
داستان مصور
سفرهای
گالیور
جاناتان سویفت
ترجمه:
محمدصادق جابری‌فرد

سفرهای گالیور

جاناتان سویفت

مترجم: محمدصادق جابری‌فرد

ویراستار: فاطمه جابری‌فرد

(دانلود رایگان)



جاناتان سوییفت (به انگلیسی Jonathan Swift) (۱٦٦٧ – ۱٧٤٥ م.)، هجونویس، شاعر و نویسنده رساله‌های سیاسی است که در دوبلین، پایتخت ایرلند، متولد شد.

او پس از شرکت در جنگ‌های استقلال ایرلند، به انگلستان رفت و به فعالیت سیاسی پرداخت. در بازگشتش به ایرلند، ریاست کلیسای جامع سنت پاتریک دوبلین را به‌عهده گرفت و در همین دوران آثار زیادی را به رشته تحریر درآورد. سوییفت را یکی از چیره‌دست‌ترین نثرنویسان ادبیات انگلیسی می‌دانند.

تألیفات:

معروفترین اثر او سفرهای گالیور (۱٧۲٦) است. همچنین از آثار کوتاه‌ترش می‌توان، قصه یک لاوک (۱٧۰٤) و پیشنهاد مؤدبانه (۱٧۲۹) و نبرد کتاب‌ها (۱٧۰٤) را نام برد.

(منبع: ویکی پدیای فارسی)

داستان مصور

سفرهای گالیور

شخصیت‌های اصلی:


همسر گالیور


شاه لی‌لی‌پوت


ناخدا گالیور

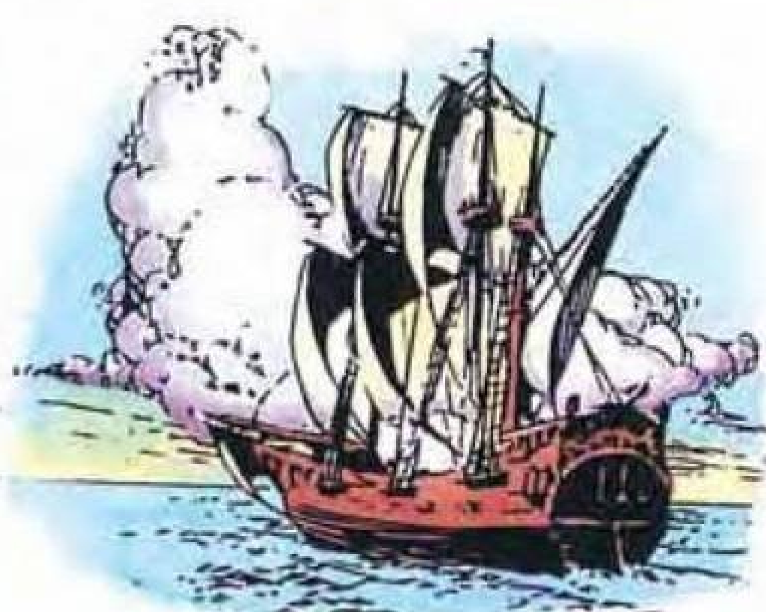

شاه براب‌دینگ‌نگ


شاه لاپوتا

برای شخصی که به سرزمین‌هایی در دوردست‌ها سفر می‌کند، تعریف داستان ماجراهایی که در این سفرها پیش می‌آید آسان است. اما هدف من از تعریف داستانی که می‌خوانید این است که چیزی به دیگران یاد بدهم، نه اینکه آنها را سرگرم کنم. مطالبی که تعریف می‌کنم صرفا همان چیزهایی است که برایم رخ داده و دلیل گفتنشان این است که فکر می‌کنم هدف اصلی یک مسافر از سفرهایش باید افزایش دانش انسان‌ها و بهتر ساختن جامعه بشری باشد.



در دوره جوانی برای اینکه پزشک شوم درس می‌خواندم، اما در عین حال مطالبی در مورد دریانوردی و ریاضیات هم یاد می‌گرفتم چون این علوم برای شخص علاقمند به سفر مفید است؛ چرا که باور داشتم سرنوشتم با سفر به دوردست‌ها گره خورده است.



در سال ۱۶۹۹ م.، زمانیکه هیچ درآمدی از شغل پزشکی نصیبم نمی‌شد، و خانواده‌ام به پول احتیاج داشت، در کشتی‌ای به نام «آنتلوپ» کاری برای خودم گرفتم.



کشتی ما به سمت جنوب شرقی آسیا در حال حرکت بود، که سفرمان ناگهان متوقف شد؛ چون با یک صخره برخورده کرده بودیم.



فکر کردم که دیگران جان باخته‌اند، به همین خاطر خودم را به امواج دریا سپردم تا اینکه...

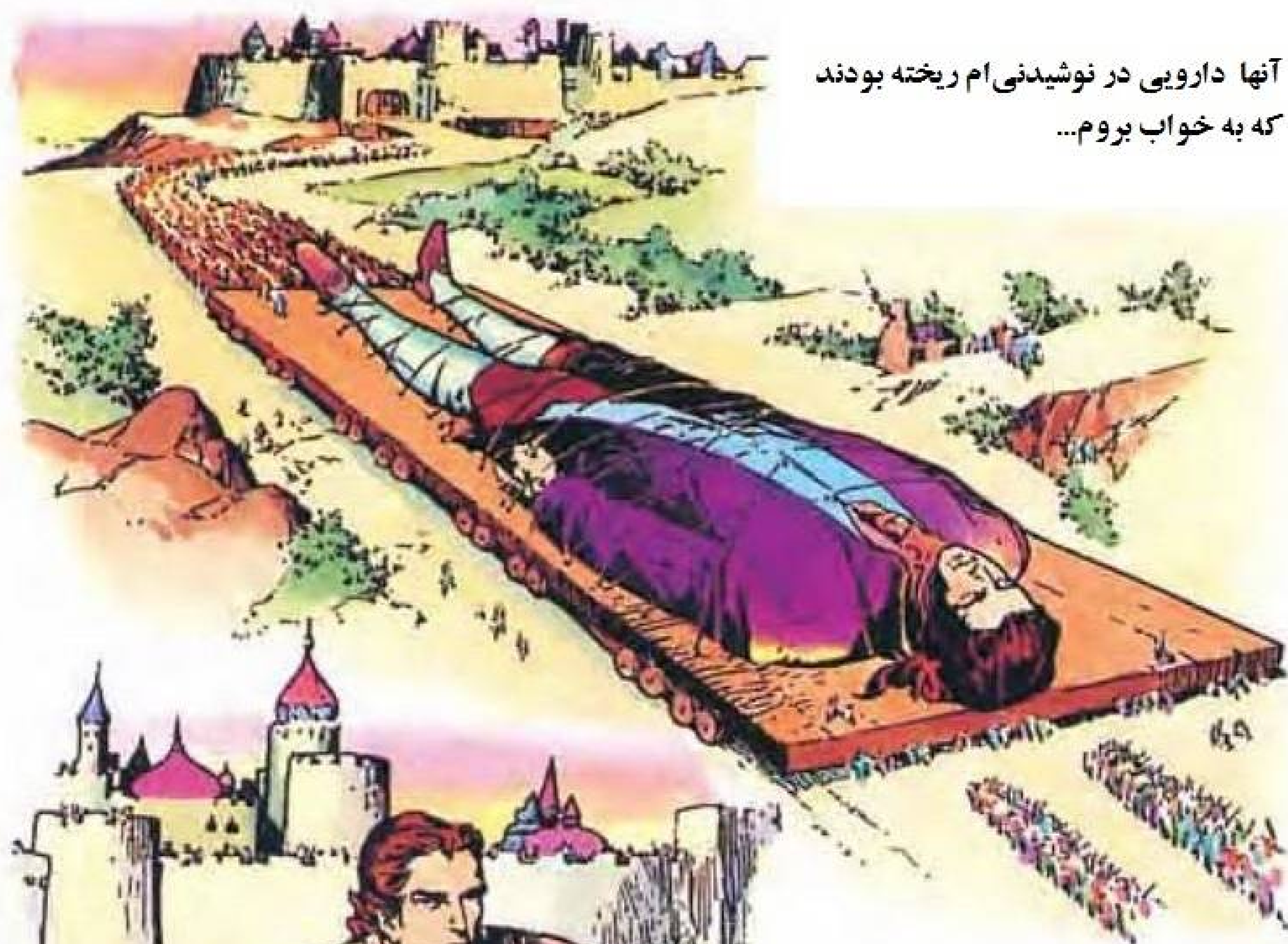


... به سرزمینی ناشناخته رسیدم، و از خستگی و بی رمقی به خواب فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم، در عین شگفتی متوجه شدم که قادر
به حرکت نیستم.

متوجه نمی‌شدم که آیا از من استقبال شده یا به
دشمنی‌ام آمده‌اند. اما بعد فهمیدم که از من استقبال
شده، و سپس شگفتی‌های دیگری نیز برایم پیش آمد.





بعد مرا به معبدی خالی بیرون پایتخت سرزمینشان بردند. در آنجا بود که پادشاه آن کشور، یعنی سرزمین «لی‌لی‌پوت»، به ملاقاتم آمد.

حدود ۶۰۰ نفر از مردم آنجا برای مراقبت از من گماشته شدند. تختخوابی در همان ساختمان معبد از تختخواب‌های خودشان برایم ساختند. و شش نفر از دانشمندان دربار موظف شدند تا زبان آن سرزمین را به من بیاموزند.


همانطور که مردم آن دیار با من آشنا می‌شدند،
اجازه می‌دادند که آنها را سرگرم کنم.


بالاخره روزی فرا رسید که وفاداری خودم
را به حکومت لی‌لی‌پوت اعلام کردم، و
آنها نیز به من حق آزادی اعطاء کردند.


سپس اجازه یافتم که از پایتختشان یعنی
«میلدندو» دیدن کنم.
وقتی در شهر می‌گشتم، به مردم شهر هشدار
داده بودند که وارد خیابان‌ها نشوند.

هرگز چنان جای زیبایی ندیده بودم.

به این ترتیب بود که من با مردم آن کشور آشنا می‌شدم.

مردم لی‌لی‌پوت بر سر مسئله‌ای اختلاف شدید داشتند و این باعث دو دستگی‌شان شده بود...

... مسئله این بود که تخم مرغ را باید از کدام سرش شکست. طریق قانونی و پذیرفته شده این بود که آن را از سر کوچک‌ترش بشکنند. اما افرادی که تخم مرغ را از سمت دیگر یعنی بزرگترش می‌شکستند، به جزیره‌ای در همسایگی آنجا به نام «بلفوسکو» گریخته بودند. در آنجا پادشاه آن کشور از آنان استقبال نموده بود.



در همین زمان بود که ناوگان دریایی بلفوسکو
آماده حمله به لی‌لی‌پوت شده بود.



دشمنان لی‌لی‌پوت با دیدن من وحشتزده از کشتی‌هایشان
بیرون پریدند و به سوی ساحل خودشان شنا کردند.

بازگشت من به لی‌لی‌پوت به گرمی استقبال شد. اما
بدون اینکه بدانم، این کار من باعث شده بود که
فرمانده ناوگان دریایی لی‌لی‌پوت به من حسادت کند.

بزودی رهبران بلفوسکو آمدند تا قرارداد صلحی
را امضاء کنند، که در آن منافع لی‌لی‌پوت
در نظر گرفته شده بود.

من میهمان شام آنها شدم، و
مرا برای بازدید از جزیره‌شان
دعوت کردند.

به همین خاطر برای رفتن به آنجا اجازه
دریافت کردم. اما نمی‌دانستم وارد چه
ماجرایی شده‌ام. تا اینکه چند شب بعد
شخصی از سوی یک دوست به شکل
ناخوانده به دیدنم آمد.



حسادت فرمانده نیروی دریایی بعلاوه‌ی خالی شدن خزانه حکومت به خاطر خوراک دادن به من،
سبب شده بود طرحی بریزند تا مرا تنبیه کنند.

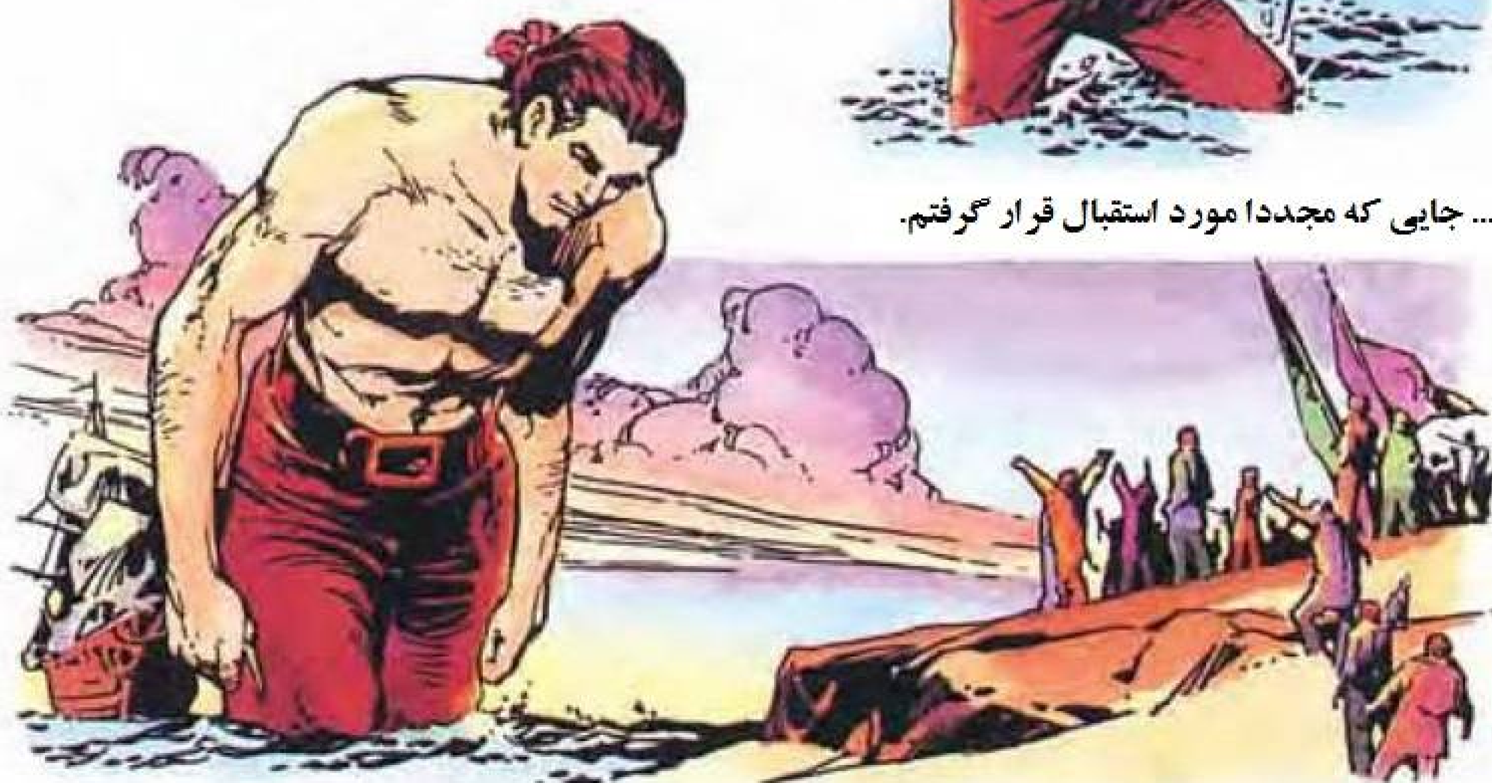
آنچه باعث هراس من شد این بود که فهمیدم
مرا به خیانت متهم کرده بودند، و قرار بود در
مدت سه روز مجازاتم کنند.

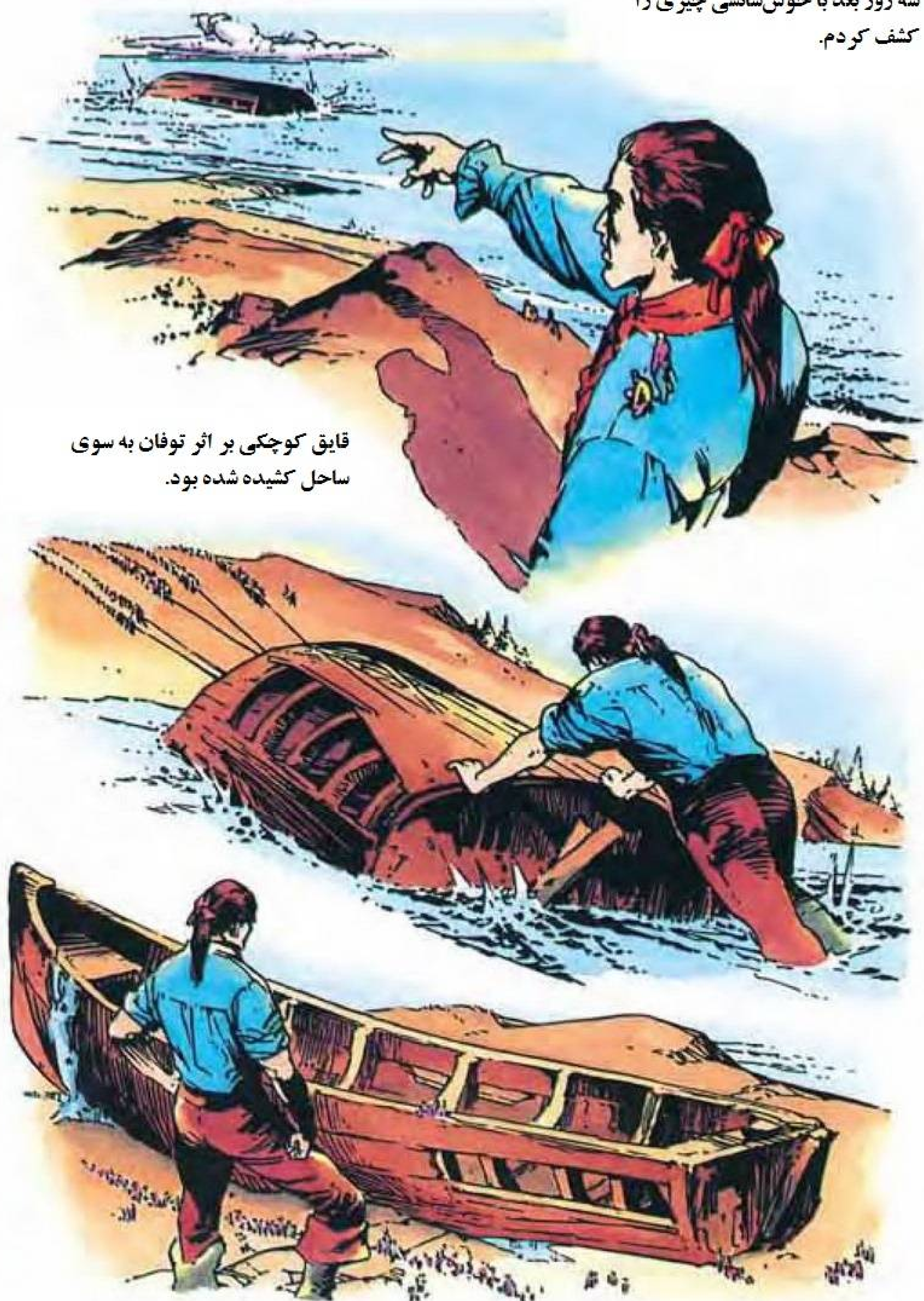
با ناراحتی متوجه شدم که
مجبورم این سرزمین زیبا را
ترک کنم.



بنابراین از میانه‌ی
آب به سوی بلفوسکو
به راه افتادم...

... جایی که مجددا مورد استقبال قرار گرفتم.

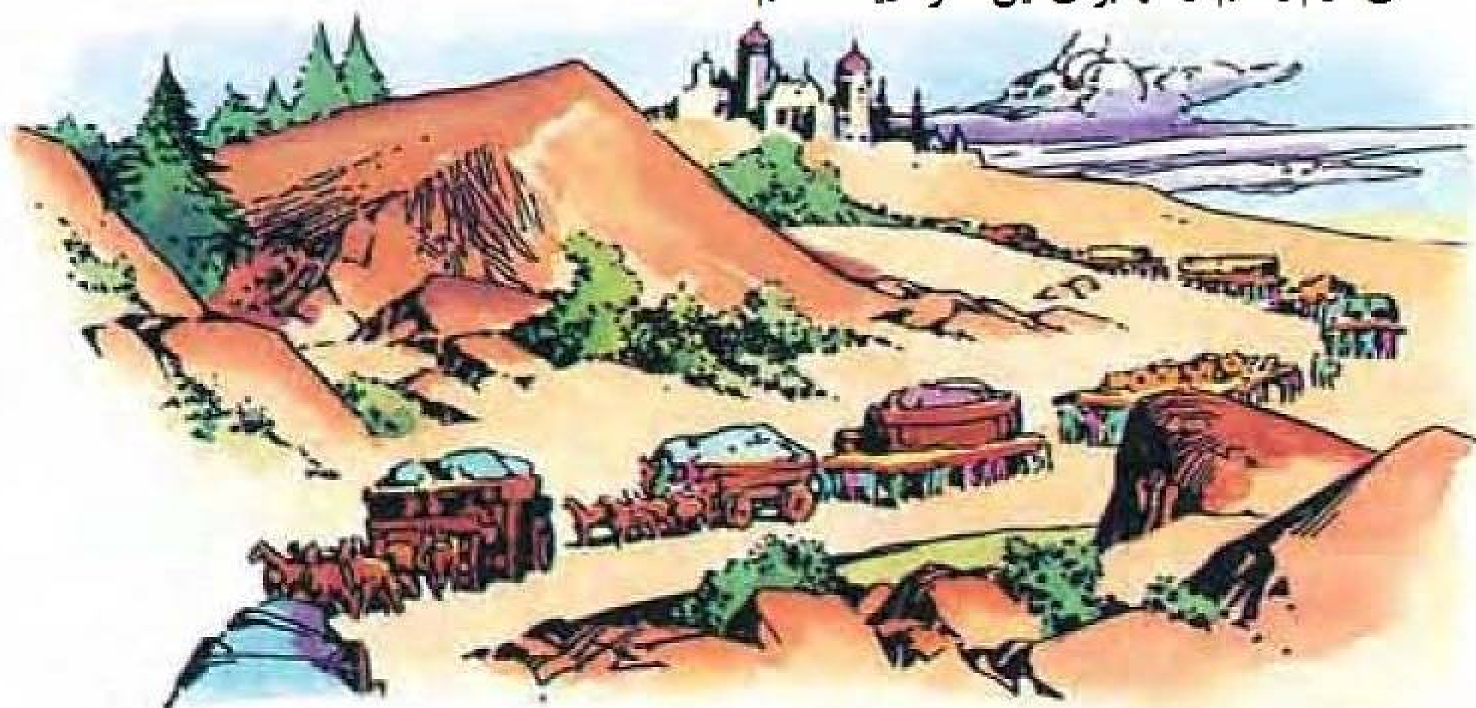




بعد با کسب اجازه از پادشاه آنجا و کمک ساکنانش، کار بسیار مشکلی را آغاز کردیم.

به مدت یک ماه هر روز کار می کردیم...

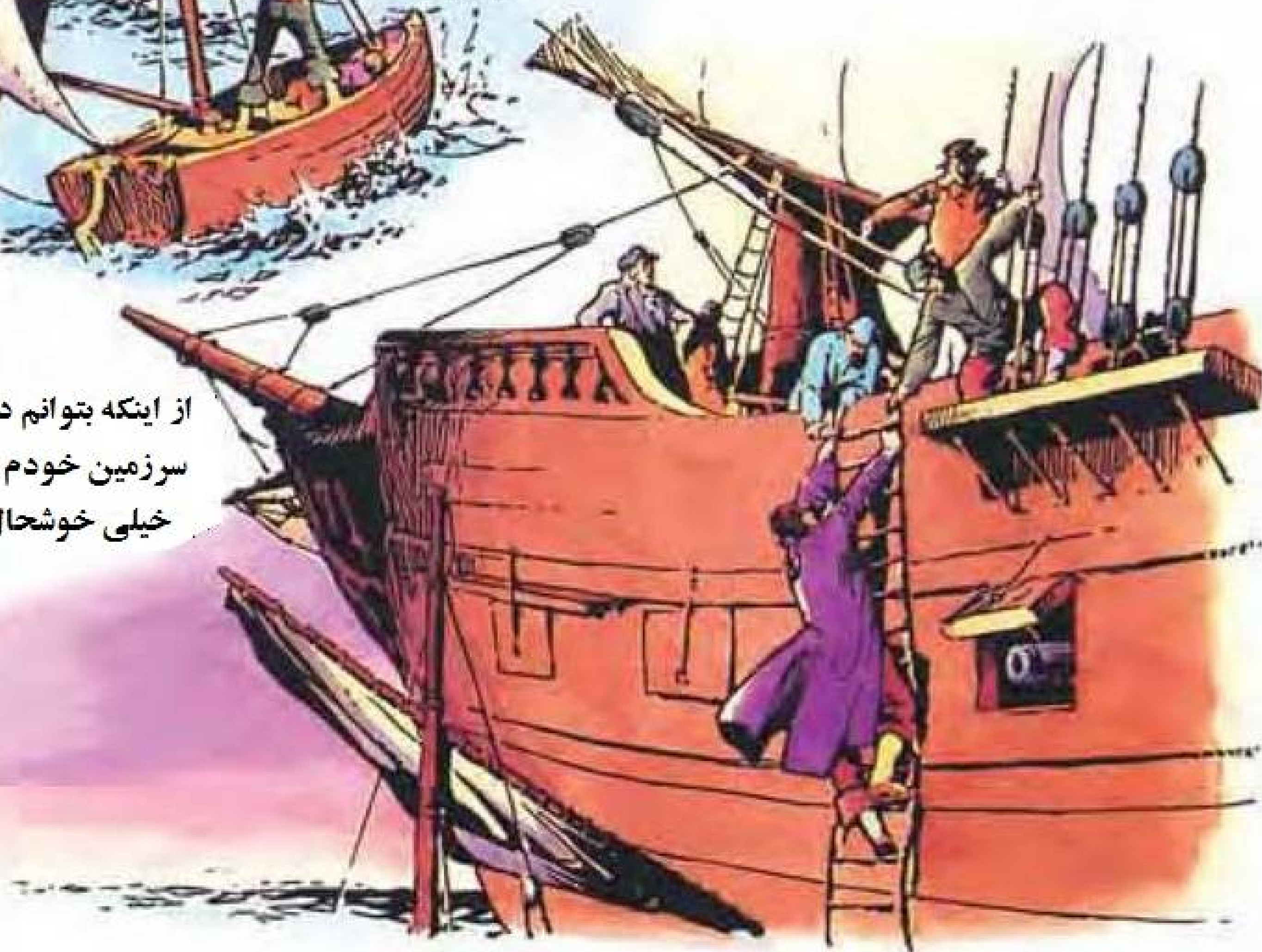
تا اینکه همه چیز برای سفرم آماده شد، و فقط نیاز بود تا آب و
غذای لازم را هم از آنها برای این سفر دریافت کنم.



به این شکل، وقتی همه چیز فراهم شد، به پادشاه خبر دادم، از آن مردم صمیمانه خداحافظی کردم، و یک بار دیگر عازم سفر دریایی شدم.



جریان باد قایق کوچک مرا با خود برد، تا اینکه پس از دو روز یک کشتی را از دور مشاهده نمودم.



از اینکه بتوانم دوباره به سرزمین خودم بازگردم خیلی خوشحال بودم.

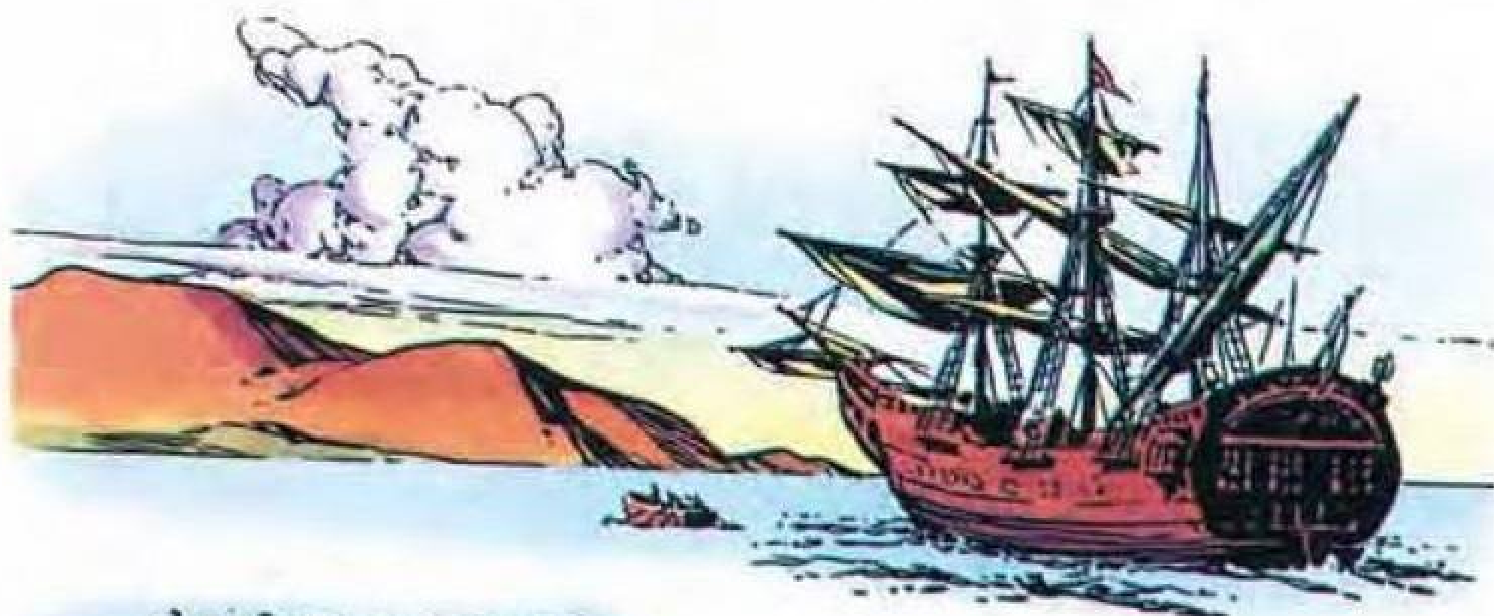
ناخدای کشتی رفتار خوبی با من داشت، و از من خواست که ماجرایم را برایش بگویم. اگرچه ابتدا تصور می‌کرد که دیوانه هستم، اما بعد با مدرک حرفم را به او ثابت کردم تا باور کند حقیقت را می‌گویم.

به این ترتیب به کشورم برگشتم و نزد خانواده‌ام رفتم. مدتی همانجا ماندم و با تعریف کردن ماجراهایی که در لی‌لی‌پوت داشتم درآمدی کسب کردم.



اما به خاطر علاقه به ماجراجویی، دوباره راهی دریا شدم. این بار سوار کشتی‌ای به نام «ماجراجو» شدم، که عازم «دماغه امید نیک» بود.

تا مدت یک سال وضعیت خوب پیش می‌رفت، تا اینکه یک توفان سبب شد از مسیر صحیح خارج شویم. بعد به سرزمینی رسیدیم که حتی برای قدیمی‌ترین دریانوردان کشتی‌مان ناشناخته بود.



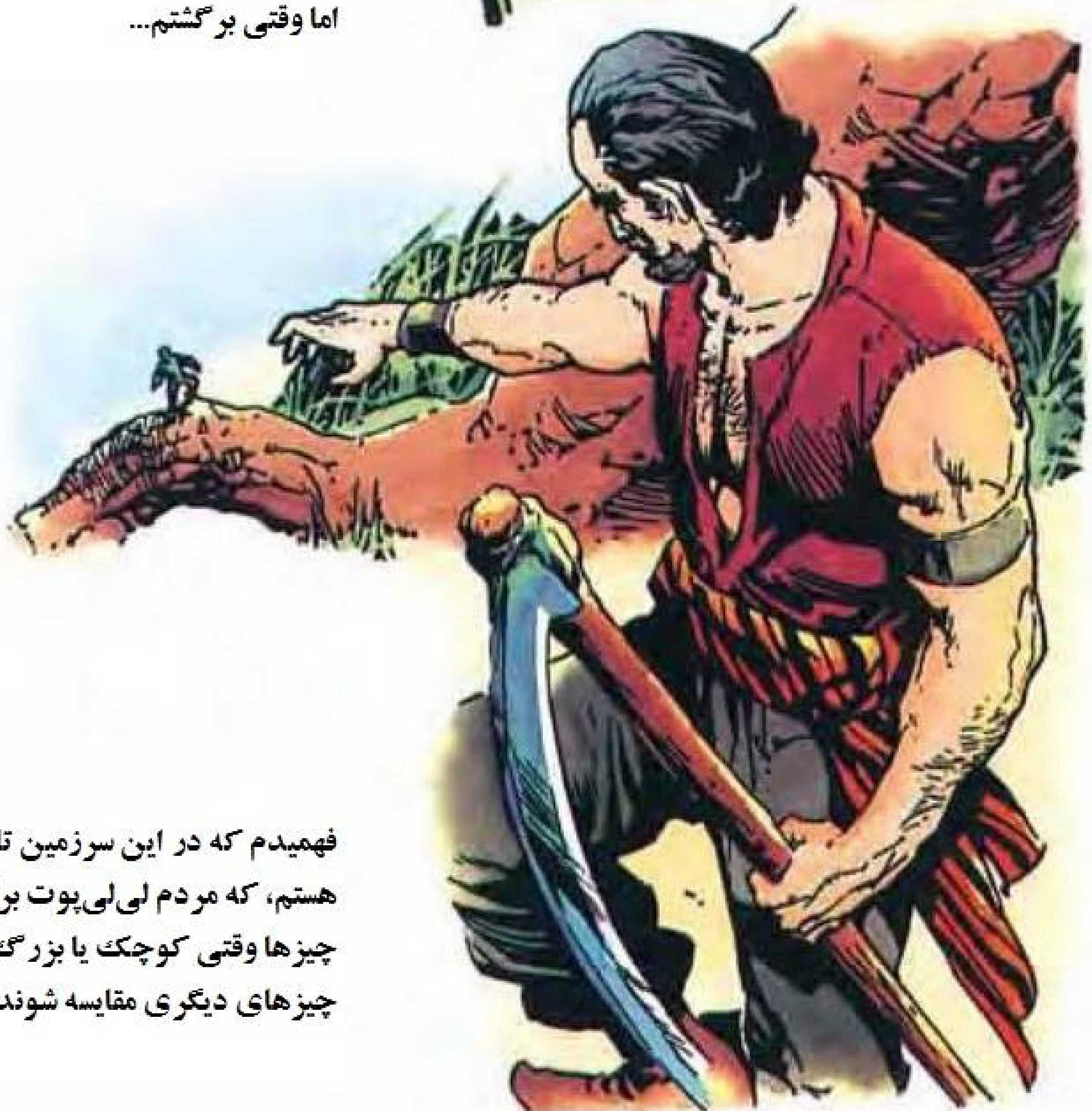
همراه گروه کوچکی با قایق برای یافتن آب قابل نوشیدن به ساحل رفتیم. اما من برای اینکه نمای بهتری از آن اطراف داشته باشم، از آنها جدا شدم و از صخره‌های کنار ساحل بالا رفتم.

ناگهان، دیدم مردانی که همراهشان بودم برای حفظ جانشان دارند سوار بر قایق از دست انسان غول‌پیکری که در ساحل ایستاده بود فرار می‌کنند. من هم برای فرار از خطر دویدم و از آنجا دور شدم. بعد توانستم وضعیت آن سرزمین را بهتر از قبل مشاهده کنم.

در آنجا علف‌هایی دیدم که حدود شش متر ارتفاعشان بود.



هنگامیکه به کناره‌ی آن چمنزار رسیدم، صدایی به گوشم خورد که فکر کردم طنین رعد و برق است، اما وقتی برگشتم...



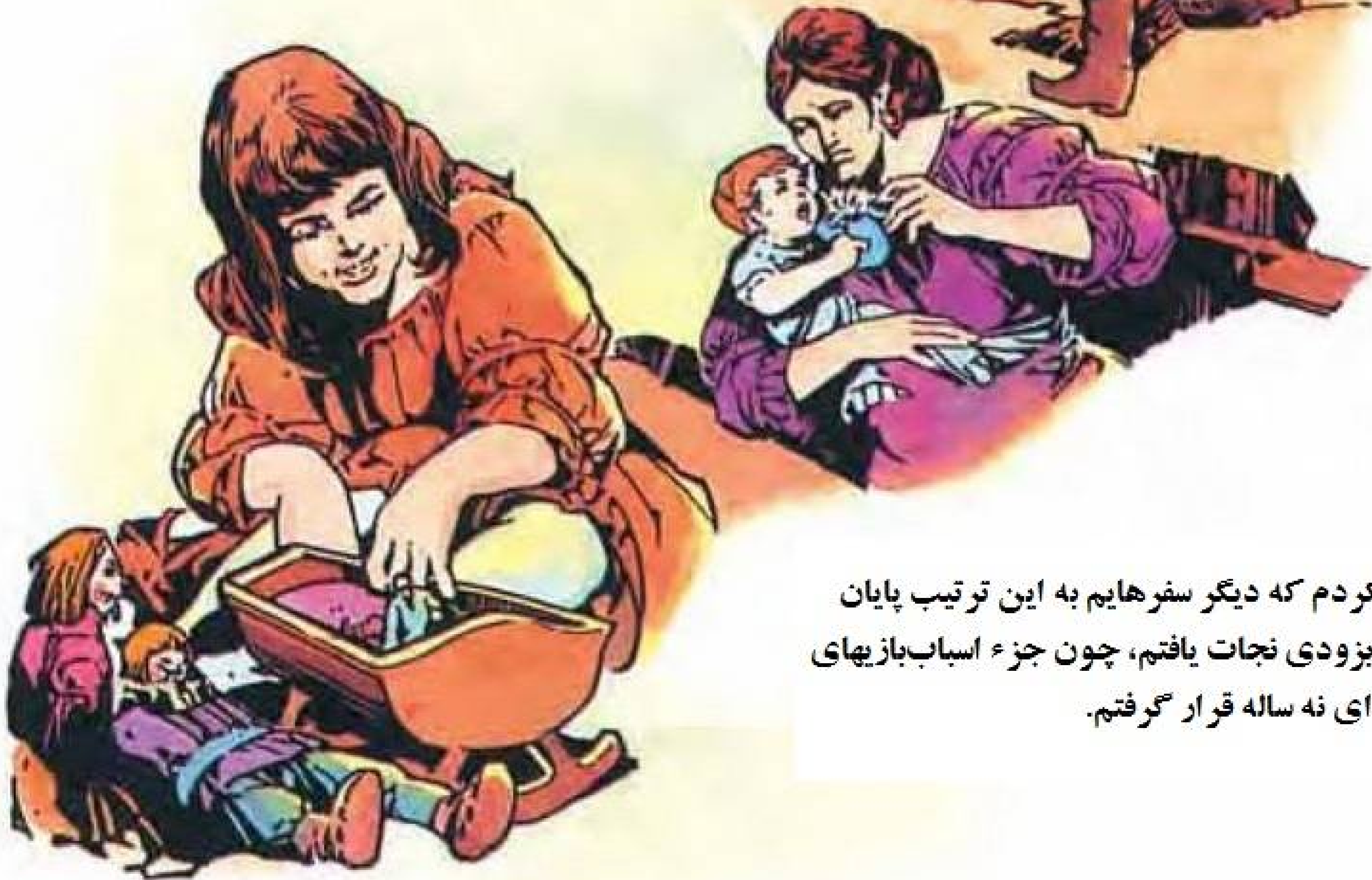
فهمیدم که در این سرزمین تازه، من چنان کوچک هستم، که مردم لی‌لی‌پوت برای من کوچک بودند. چیزها وقتی کوچک یا بزرگ به نظر می‌رسند که با چیزهای دیگری مقایسه شوند.

مرد کشاورز غول‌پیکر پس از اینکه برای
لحظاتی به من خیره مانده بود، مقابلم
ایستاد و مرا چنانکه انگار یک حیوان
موذی هستم، از روی زمین برداشت.





من چندین کلمه با او حرف زدم، و به نظرم آمد که از
صدایم خوشش آمده. من را داخل جیبش گذاشت، و
به سوی خانه‌اش رفت.



فکر می‌کردم که دیگر سفرهایم به این ترتیب پایان
یافته، اما بزودی نجات یافتم، چون جزء اسباب‌بازیهای
دختربچه‌ای نه ساله قرار گرفتم.

بزودی آن دختر برایم هفت پیراهن
تازه درست کرد...



... و همیشه اصرار داشت که مرا حمام کند.
او به من زبانشان را می‌آموخت؛ به این
شکل که به هر چیزی اشاره می‌کردم نامش
را به زبان می‌آورد.



یک روز کشاورزی مسن برای دیدن من به آنجا
آمد. او انسان خسیسی بود و چشمانش طوری
بود که مرا به خنده می‌انداخت.



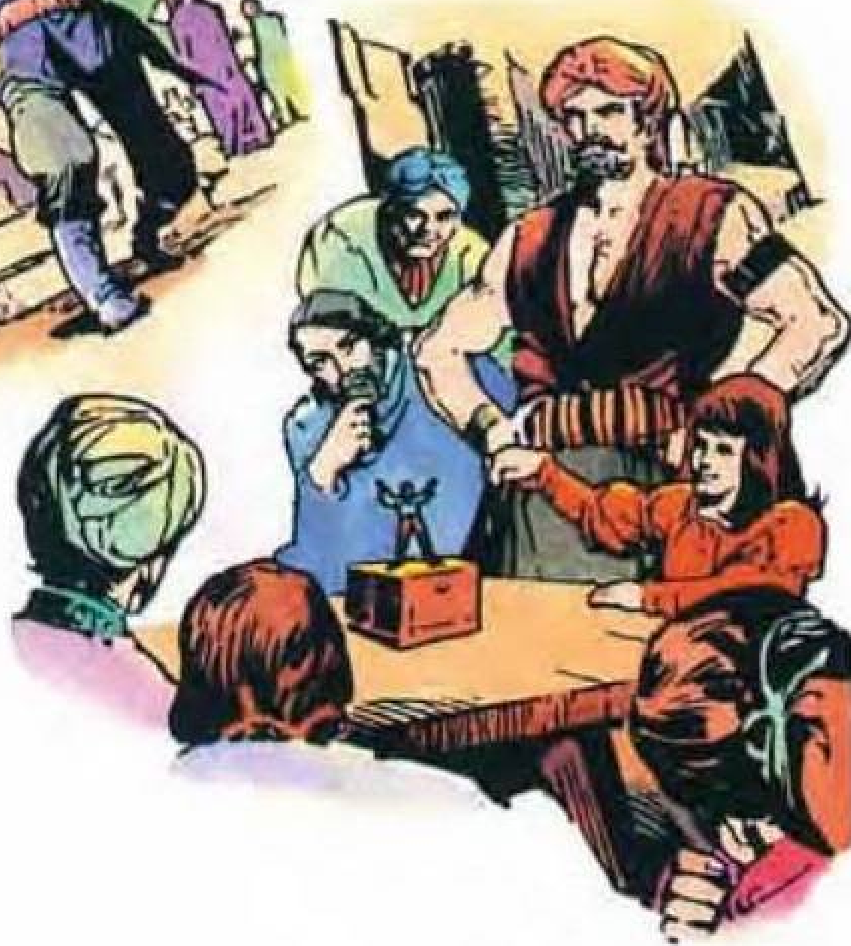
او به شخصی که مرا تصاحب
کرده بود، توصیه‌ای کرد...

در نخستین روزی که بازار هفتگی در شهر برپا بود، مرا داخل جعبه‌ای گذاشتند و به شهر بردند.



اتاقی کرایه کردند و شخصی را فرستادند که در شهر مردم را خبر کند تا برای تماشای موجودی عجیبی، که من باشم، جمع شوند.





آن روز اشخاص زیادی برای دیدنم آمدند. من برای هر گروه از افراد برنامه اجرا می‌کردم. سخن می‌گفتم و سرگرمشان می‌ساختم. مرد کشاورز آنچنان از وجود من درآمد کسب می‌کرد، که تصمیم گرفت برای ادامه این نمایش سفری به دیگر شهرها هم داشته باشیم.

در طی هفته‌های آینده من بیشتر قسمت‌های این سرزمین یعنی «براب‌دینگ‌نَگ» را مشاهده کردم. اما سفرهای روزانه بر پشت اسب، حتی وقتی در دست‌های مهربان دختر کشاورز بودم، باعث می‌شد تکان‌های شدیدی بخورم و اذیت می‌شدم.

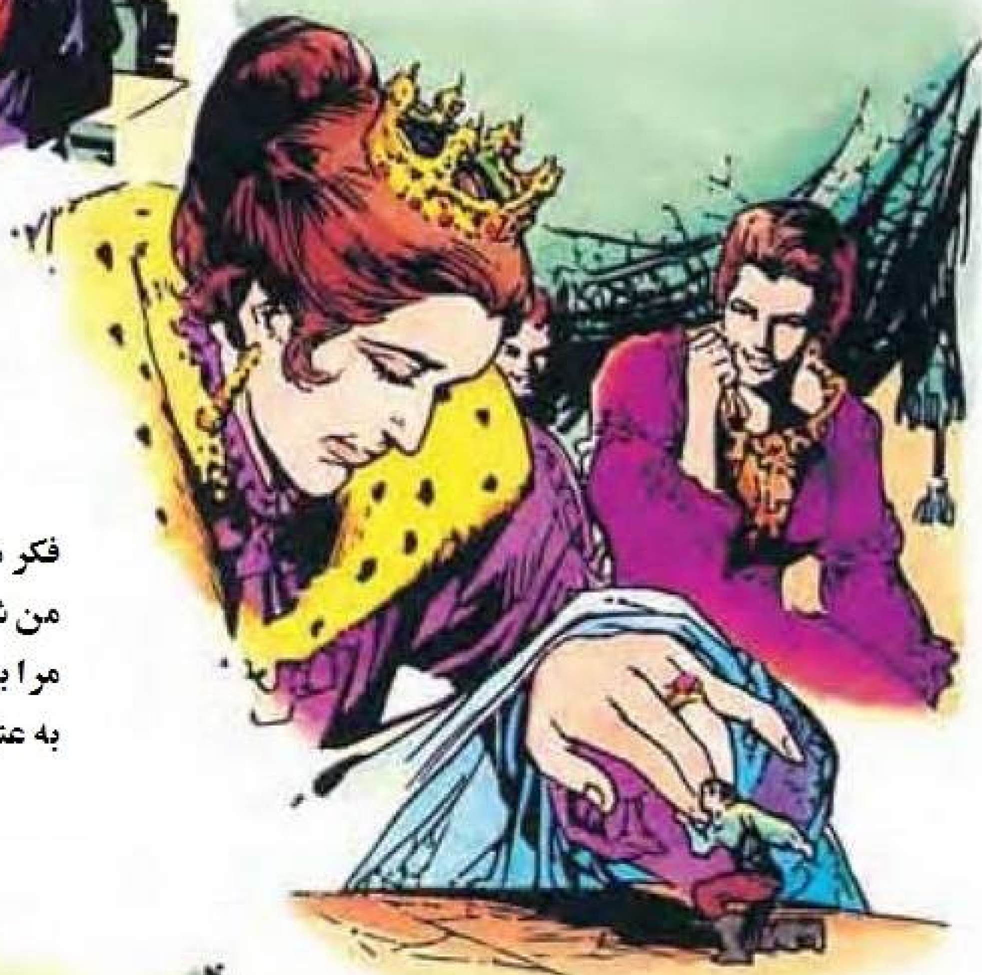
هرکجا توقف می‌کردیم، جمعیت بسیاری برای دیدن من پول می‌پرداختند. من هر روز کلی سود نصیب صاحبم می‌کردم. اما او هرچه بیشتر از بابت من درآمد کسب می‌کرد، بیش از پیش طمع می‌نمود. سفرهای پیاپی سبب ضعف و ناخوشیم شده بود، بطوریکه تدریجا جانم را در خطر می‌دیدم.



سپس، یک روز قاصدی با یک پیام آمد، و ما را به شهر «لُربروگرود»، فخر عالم و پایتخت آنان، دعوت کرد. در آنجا ما به ملاقات همسر پادشاه یعنی ملکه آن کشور رفتیم.

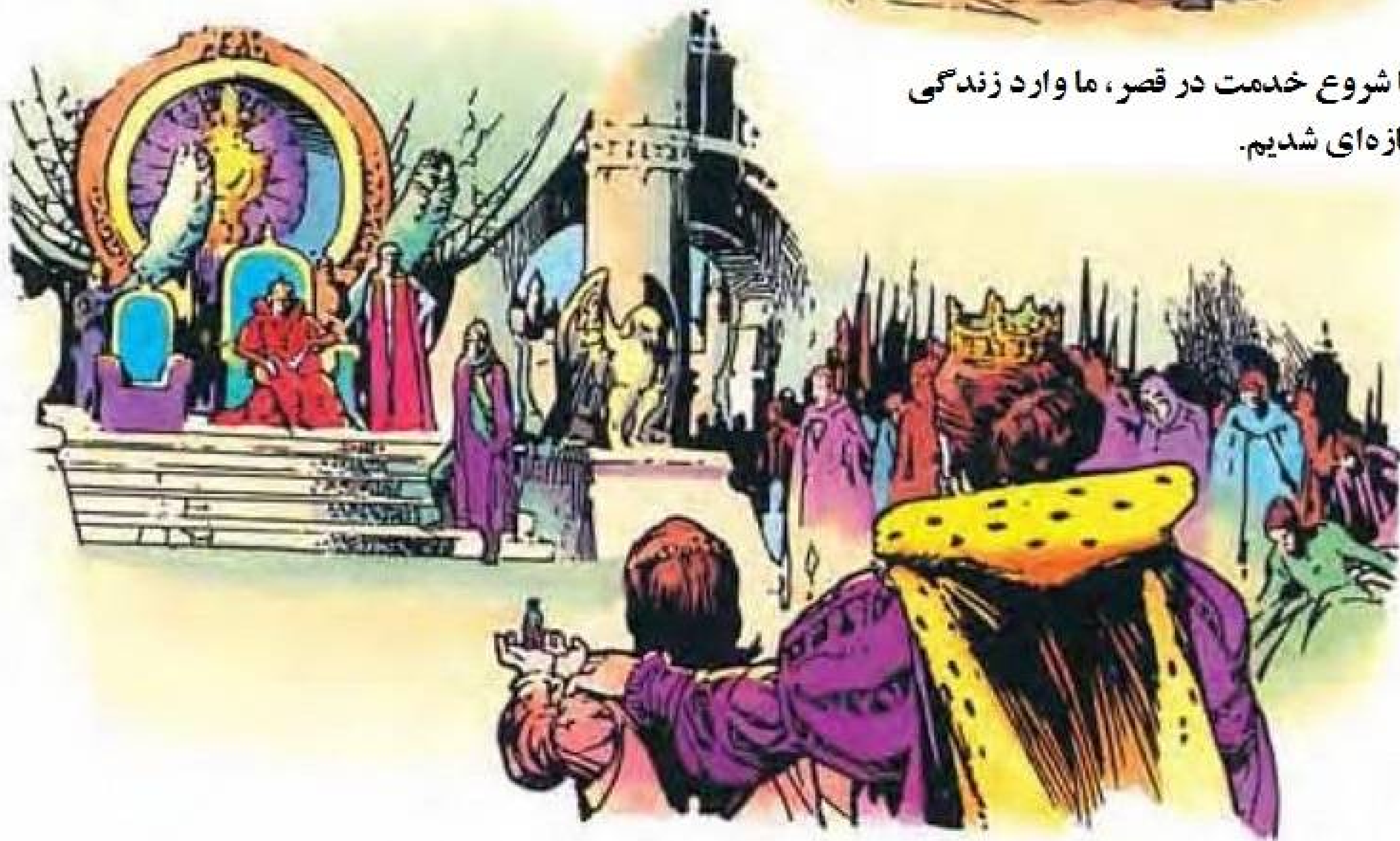
وقتی ملکه‌ی بزرگ و مهربان وضعیت وخیم سلامت مرا دید، از من پرسید که آیا مایلم در قصر بمانم. نمی‌توانستم خوشحالیم را پنهان کنم.



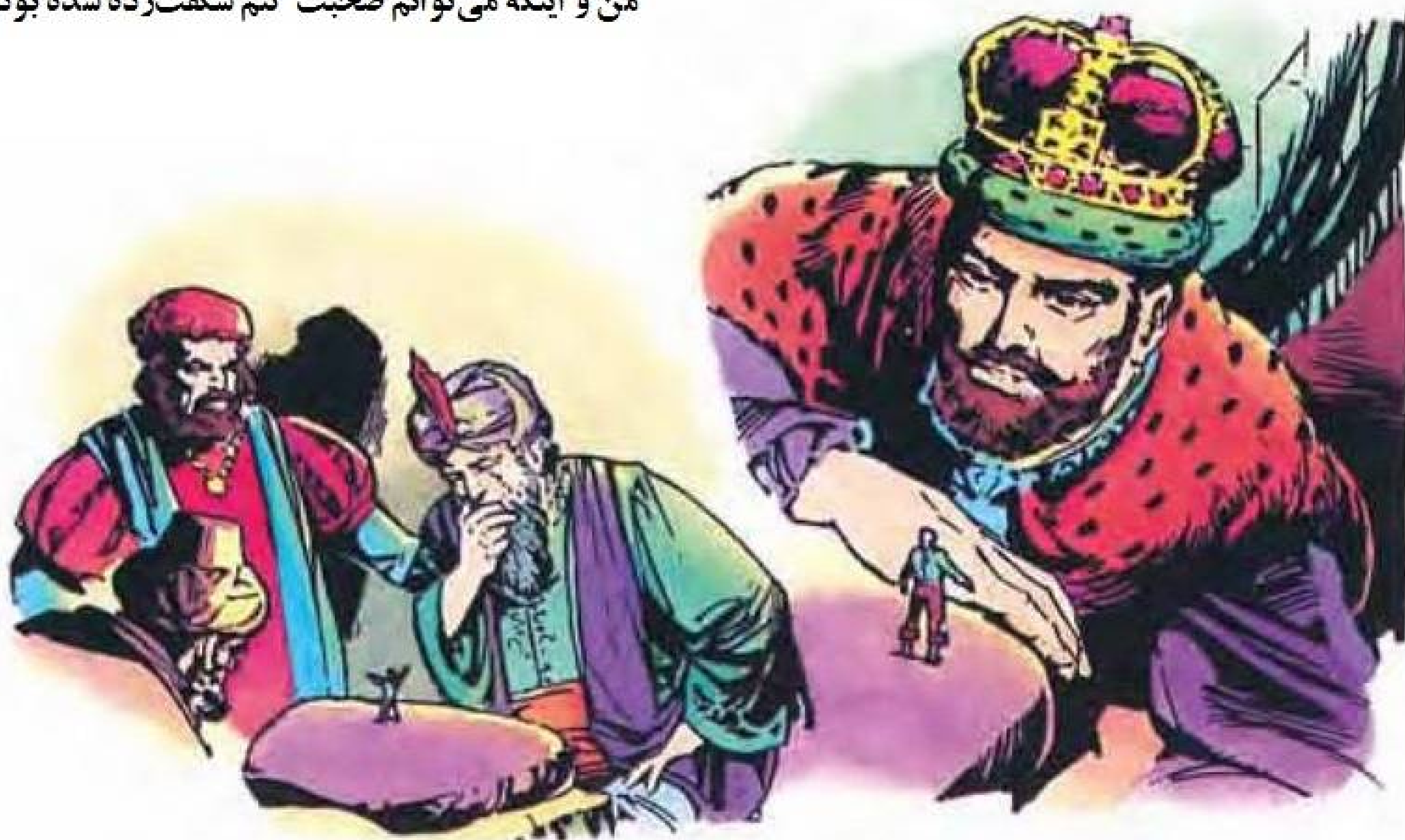


فکر می‌کنم مرد کشاورز نیز متوجه ناخوشی من شده بود و خوشحال بود از اینکه می‌تواند مرا به قیمت خوبی بفروشد. او دخترش را به عنوان دوست و معلم من همانجا گذاشت.

با شروع خدمت در قصر، ما وارد زندگی تازه‌ای شدیم.



ملکه مرا به نزد پادشاه برد. او جدا از دیدن اندازه‌ی من و اینکه می‌توانم صحبت کنم شگفت‌زده شده بود.



والاحضرت به دنبال سه دانشمند بزرگ آن دیار فرستاد تا درباره من نظر بدهند. آنان به دقت مرا زیر نظر گرفتند. اما بر سر هیچ مسئله‌ای به توافق نرسیدند مگر اینکه خلقت من بر اساس قوانینِ عادی طبیعت نیست.



وقتی به پادشاه گفتم که از کشوری می‌آیم که میلیون‌ها نفر هم‌اندازه‌ی خودم در آنجا زندگی می‌کنند، دانشمندان تلاش کردند تا جهل خود را نسبت به این مسئله پنهان کنند. آنها با خنده اظهار داشتند که این حتما داستانی است که من از خودم ساخته‌ام. با اینحال، پادشاه درک و فهم بهتری داشت. او باور کرد که سخنان من احتمالا صحیح است. او فرمان داد که خانه و امکاناتی ویژه به من اختصاص داده شود.

نجار دربار برای من جعبه‌ای درست کرد که داخلش مثل یک اتاق استراحت سیار بود.



وسایل داخل اتاق به کف آن میخ شده بود تا هنگام حرکتِ جعبه، ثابت بمانند. و دیوارها هم مثل بالشت نرم شده بود تا مانع از ضربه خوردنم شود.



ملکه چنان علاقمند همنشینی با من شده بود که دوست داشت شامش را هم در کنار من میل کند. غذایی که برای او وعده‌ای سبک محسوب می‌شد، چنان زیاد بود که فقط یک لقمه‌اش بیشتر از خوراک کامل دوازده مرد کشاورز انگلیسی بود. و تکه گوشتی که گاز می‌زد، به اندازه نه بوقلمون کباب شده‌ی بزرگ بود. تماشای این منظره‌ی عظیم غذا خوردن تا مدت زیادی باعث تهوع من می‌شد.



گاهی اوقات در کنار پادشاه می‌نشستم. او علاقه داشت با من در مورد اخلاق و رفتار، مذهب، و حکومتداری در قاره اروپا صحبت کند.

یک شب وقتی داشتم از یک اتفاق بزرگ
سخن می‌گفتم هیجان‌زده شدم.

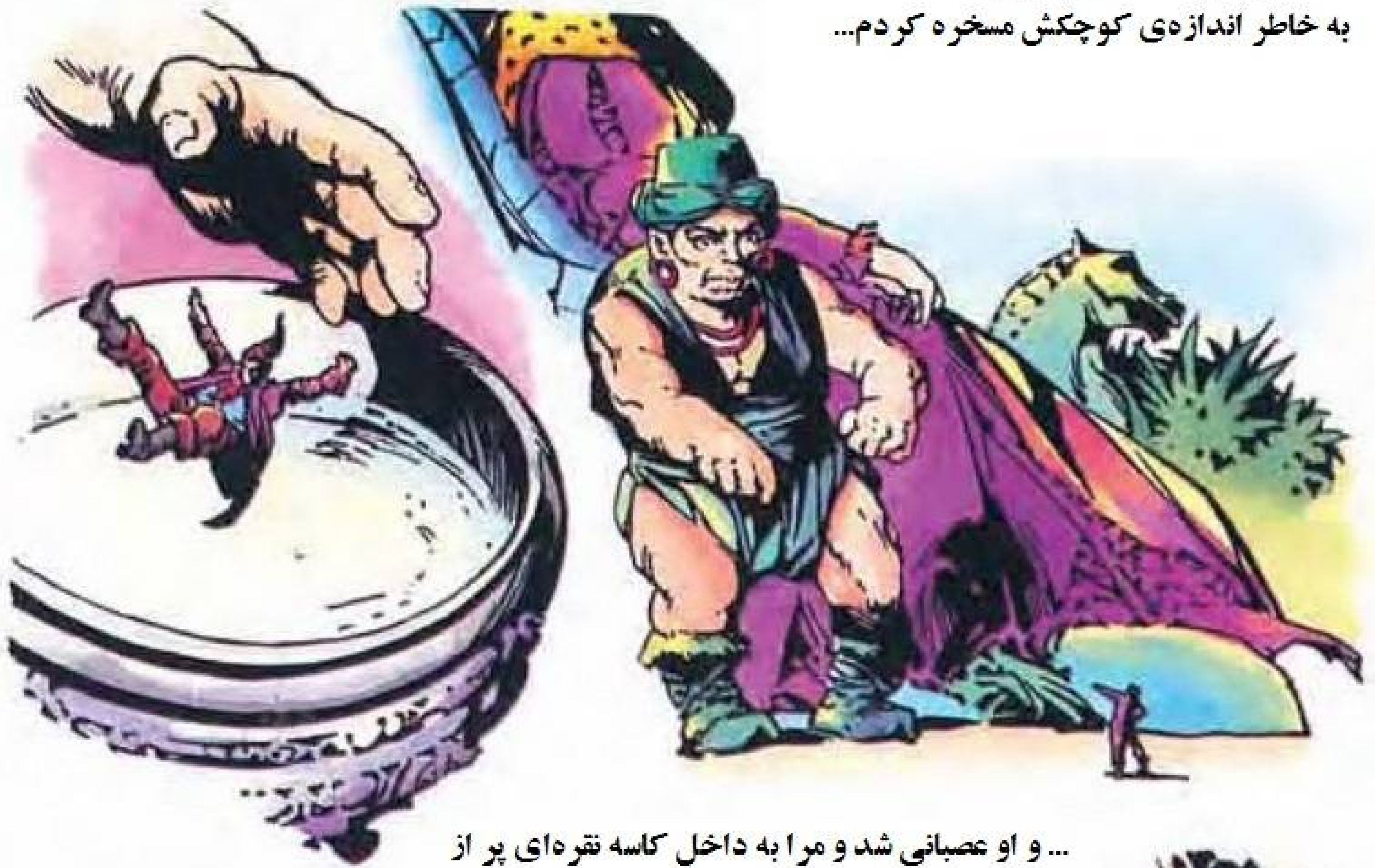


پادشاه خنده‌اش گرفت و گفت مردم
چقدر نادانند که فکر می‌کنند خیلی
باهوش هستند، وقتی چنین موجود ریزی
مثل من هم همین احساس را می‌تواند
نسبت به خودش داشته باشد.

من هم گاهی نمی‌توانستم از مقایسه خودم با
آن آدم‌های غول‌پیکر جلوی خنده‌ام را بگیرم.

اما اگر کوچک بودنم سبب مشکلاتی خاص نمی‌شد، زندگی‌ام در قصر
می‌توانست بسیار خوب و شاد ادامه یابد.

مشکلاتی مثل اینکه، من کوتوله‌ی دربار را
به خاطر اندازه‌ی کوچکش مسخره کردم...



... و او عصبانی شد و مرا به داخل کاسه نقره‌ای پر از
خامه انداخت. داشتم غرق می‌شدم و بی اختیار کلی خامه
قورت دادم. بعد از این اتفاق ناخوش روی تخت افتادم.



یک مرتبه‌ی دیگر صبحانه‌ام
را یک پرنده که آن اطراف
پرواز می‌کرد به زور گرفت
و خورد.



یک بار دیگر هم که در باغ
بودم تگرگ از آسمان بارید،
و من به سختی توانستم جانم
را نجات بدهم.

مردم این سرزمین مانند مردم چین، از دیرباز هنر چاپ را آموخته بودند.



متوجه شدم که هیچ قانونی در آن کشور نمی‌بایست طولانی‌تر از تعداد حروف الفبایشان می‌بود. و هر قانون باید چنان ساده بیان می‌شد که همه متوجه منظور آن بشوند.

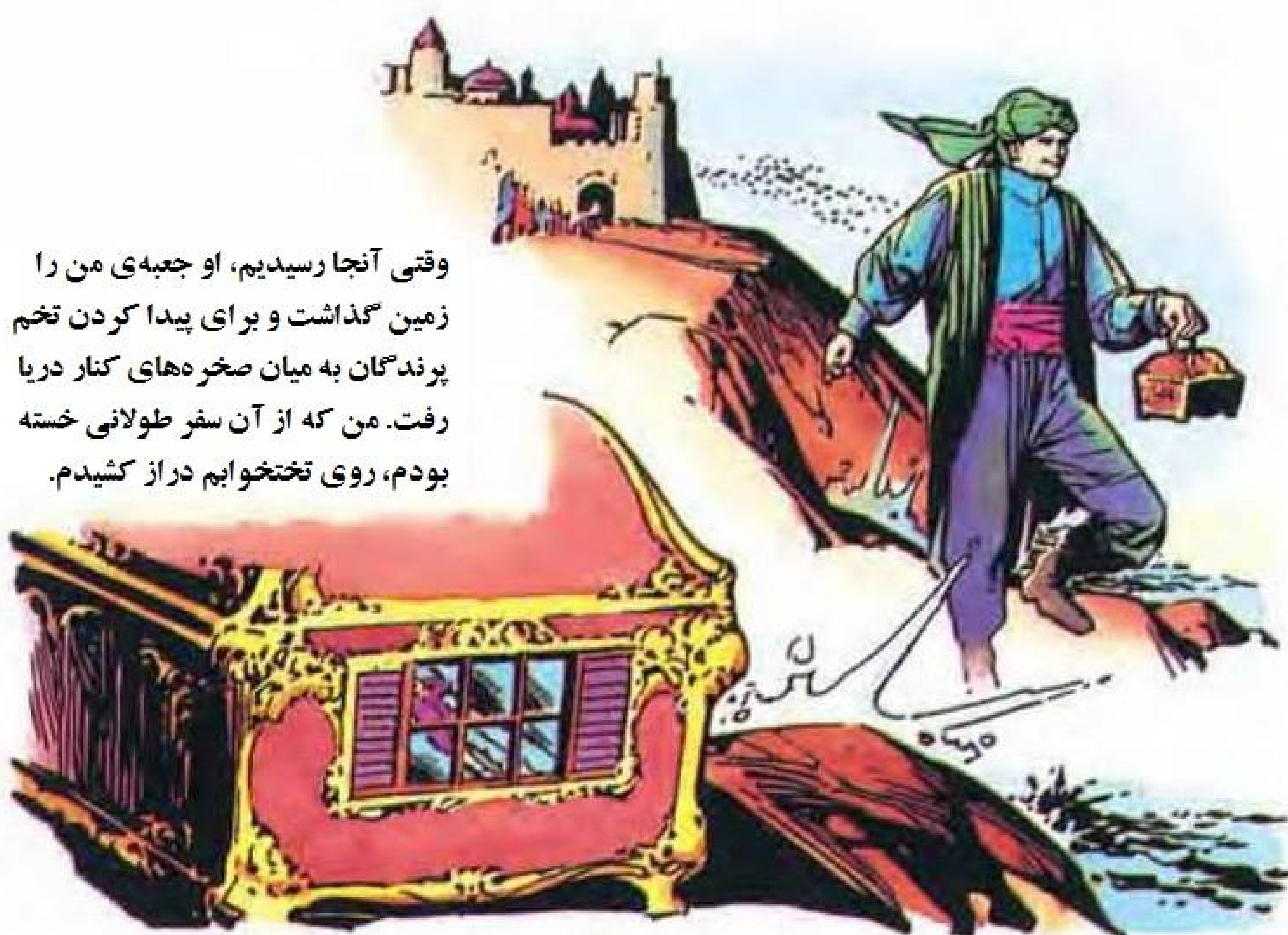


من خیلی تلاش کردم که پادشاه متوجه عظمت دادگاه‌ها و قدرت حکومت ما بشود، اما او نظر متفاوتی داشت. او باور داشت که اگر کسی بتواند در جاییکه پیش‌تر یک شاخه گندم می‌رویید دو شاخه پرورش بدهد، برای کشور او و تمام بشریت در قیاس با تمام سیاستمداران ارزش و احترام بیشتری دارد.

کشتی‌ای که من با آن به نزدیکی ساحل این سرزمین رسیده بودم تنها کشتی‌ای بود که تا کنون به اینجا رسیده بود. با اینحال من همواره امیدوار بودم تا روزی به خانه و سرزمین خودم برگردم. دو سال به این ترتیب گذشت، تا اینکه در یکی از سفرهایی که پادشاه و ملکه به جنوب کشورشان داشتند فرصتی برای فرار من فراهم شد.



همواره آرزومند دیدن اقیانوس بودم. به همین خاطر وقتی سفر به پایان رسید، گرچه دوستم بیمار بود و نمی‌توانست از من مراقبت کند، تقاضا کردم که شخصی را همراه من بفرستند تا از نزدیک ساحل را تماشا کنم.



وقتی آنجا رسیدیم، او جعبه‌ی من را زمین گذاشت و برای پیدا کردن تخم پرندگان به میان صخره‌های کنار دریا رفت. من که از آن سفر طولانی خسته بودم، روی تختخوابم دراز کشیدم.

ناگهان ضربه‌ای به حلقه روی در جعبه باعث شد به خودم بیایم. صدای بالهای پرنده‌ای را بالای سرم شنیدم. حس کردم که جعبه دارد با سرعت زیادی حرکت می‌کند.

تا مدتی جعبه مثل پرچمی که با وزش باد تکان می‌خورد، تلاطم داشت. سپس ناگهان، سقوط کرد...



جعبه با ضربه وحشتناکی روی سطح آب افتاد، و خدا را شکر، روی آب شناور ماند!

ساعت‌ها روی آب شناور بودم. هر لحظه
می‌ترسیدم که لحظاتی بعد غرق شوم،
تا اینکه...



به وسیله آدم‌های معمولی نجات پیدا کردم.
وقتی شروع به تعریف ماجرای خود کردم،
ناخدای کشتی خواست که دست از این
حرف‌ها بردارم.





اما با تجربه‌ای که از سفر قبلی داشتم،
پیش از آنکه داستانم را ادامه بدهم
شواهدی برای اثبات سخنم به او
نشان دادم.



وقتی ناخدا حرفم را باور کرد، مرا به داخل کشتی‌شان دعوت کرد. از اتفاقی که افتاده بود خوشحال بودم، و با یادآوری اندازه کوچکم به خنده می‌افتادم.



به خانه که رسیدم دخترم از فرط خوشحالی مقابلم به زانو درآمد. اما من اینقدر به دیدن انسان‌های غول‌پیکر بالای سرم عادت کرده بودم، که تا نایستاد او را ندیدم...

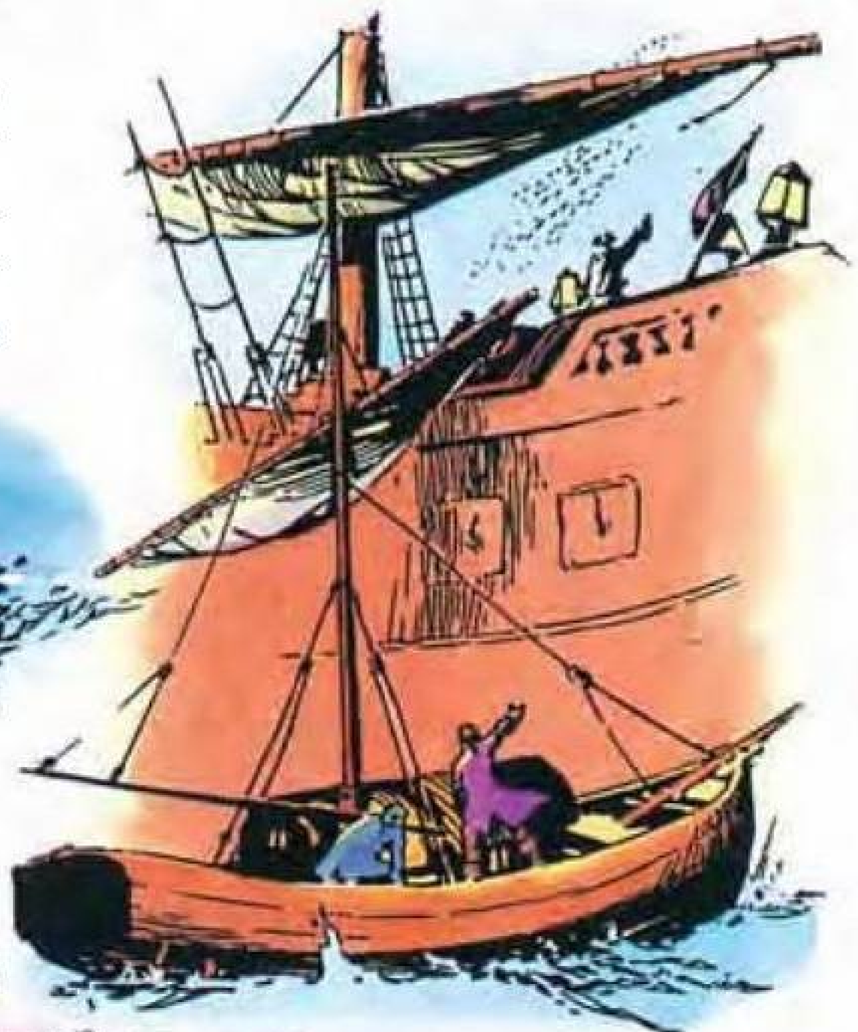


... مقیاس‌ها در ذهنم به هم ریخته بود. سعی کردم زنم را با یک دست از روی زمین بلند کنم، که در عوض باعث شد به او ضربه‌ای بزنم. او از من خواست که دیگر به سفرهای دریایی نروم. اما زندگی من تشنه‌ی ماجراجویی‌های تازه بود.

بزودی ناخدای کشتی‌ای به نام «امید نیک» به دیدار من آمد. من مثل همیشه مشتاق جهانگردی بودم. به این ترتیب وقتی پیشنهاد داد در سفر بعدی همراهشان بروم، نتوانستم پاسخ منفی بدهم.



در جنوب شرقی آسیا، متوجه شدیم که محموله‌ی کشتی آماده بارگیری نیست. پس ناخدا به من و چند نفر دیگر یک قایق داد تا مدتی به منظور تجارت در میان جزایر آن منطقه بگردیم. او مسئولیت این قایق را به من سپرد.





پس از سه روز، توفانی بزرگ برخاست. بر اثر این توفان قایق ما تا مدت چندین روز در مسیر نامشخصی پیش رفت.



سپس در روز دهم دزدان دریایی متوجه ما شدند و قایقمان را گرفتند.

فقط مرا با مقدار کمی خوراکی در قایق باقی گذاشتند. تنها چند جزیره‌ی کوچک خالی از سکنه از آنجا به چشم می‌خورد.





در میان این جزایر با قایق سرگردان بودم. یکی پس از دیگری آنها را مورد نظر قرار می‌دادم، تا اینکه در روز پنجم به آخرینشان رسیدم که از همه بزرگتر بود. بر روی آن جزیره‌ی کوچک قدم می‌زدم و نمی‌دانستم چه بکنم. آسمان کاملا صاف بود و خورشید با گرمای زیادی می‌تابید. ناگهان خود را زیر سایه‌ای دیدم که بیشتر مانند سایه یک کوه بود تا ابر...

از دور دیدم که مردم روی آن حرکت می‌کردند، اما دقیقا مشخص نبود چه می‌کنند.



به این امید که نجات بیابم، شروع به تکان دادن دست‌هایم کردم. پس از مدتی آن جزیره‌ی معلق در هوا به من نزدیک‌تر شد.

صدایی را شنیدم، به زبانی که برایم ناشناخته بود.
و یک صندلی به سویم پایین آمد.

گروهی از انسان‌های عجیب و غریب از من استقبال کردند. بعضی از آنان چنان غرق در عالم تفکرات خود بودند که لازم بود همواره خدمتکاری همراهشان باشد تا به آنها یادآوری کند کجا هستند و کی باید سخن بگویند یا به دیگران گوش فرا دهند.



در واقع، مدتی که داشتیم همراه برخی از آنان به قله آن جزیره‌ی پرنده حرکت می‌کردیم، گاهی اوقات آنان فراموش می‌کردند در حال چه کاری هستند و من تنها می‌ماندم.

وقتی به خدمت پادشاهشان رسیدیم، عالیجناب چنان در تفکر مشغول بود که هیچ توجهی به ورود ما نکرد.



بالاخره مثل کسی که تازه از خواب برخاسته، نگاهی به بالا انداخت و چندین کلمه با یکی از خدمتکاران سخن گفت. خدمتکار مرا به خانه‌ای بسیار مطبوع راهنمایی کرد. در آنجا شام خوبی خوردم و با افراد جالبی همنشین شدم.





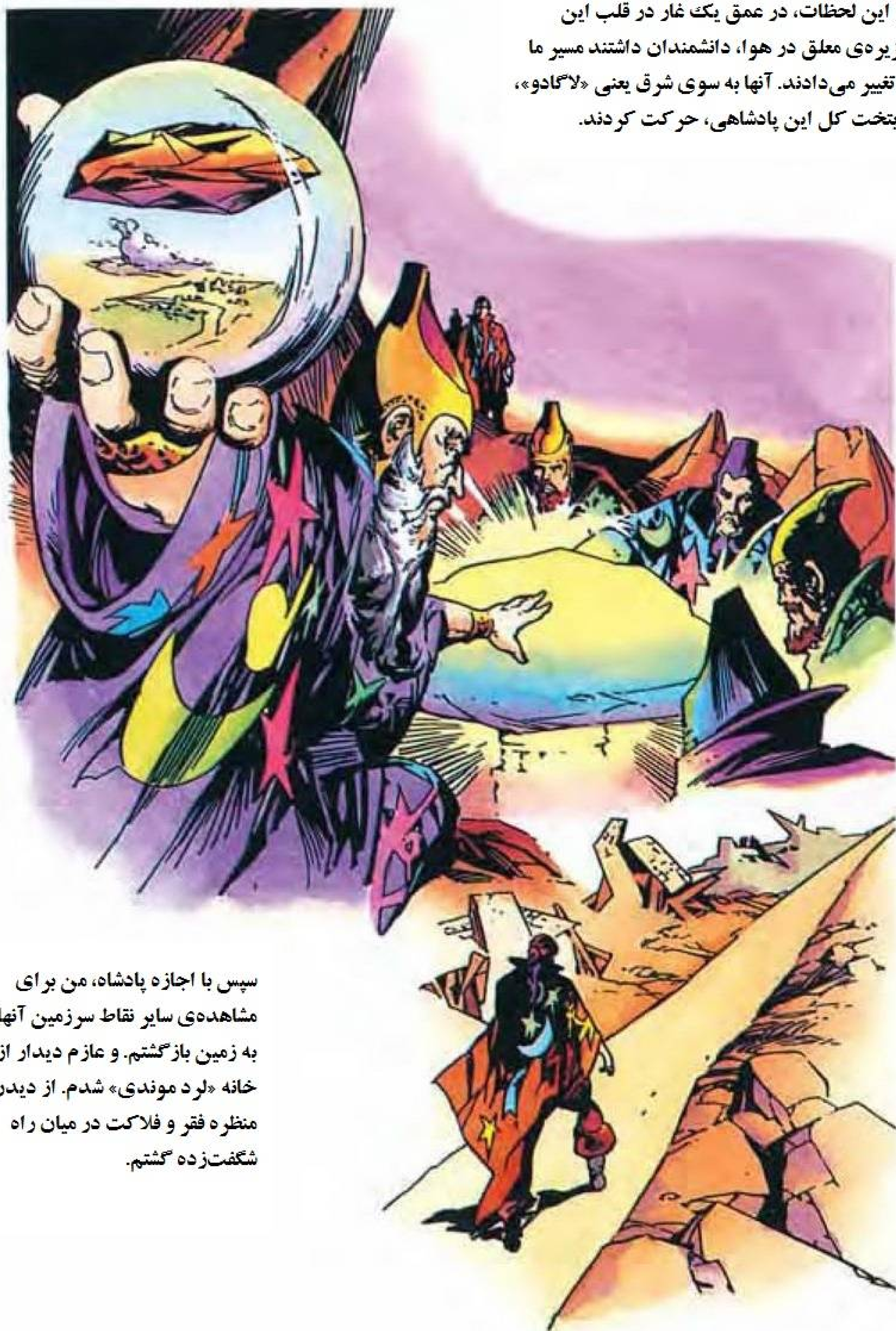
آشنایی با دانش ریاضیات در یادگیری زبان آنها بسیار به کمک‌ام آمد، چون زبانشان از اشکال ریاضی تشکیل شده بود.

صبح روز بعد مرا به شکل عجیبی برای درست کردن لباس، اندازه‌گیری کردند.

لباسی که برایم آماده کردند، شکلی ناموزون داشت و درست به تنم اندازه نبود. اما من هیچ چیز در موردش نگفتم و کسی هم به نظر توجهی به این قضیه نکرد. در واقع، در خانه‌ای که به من داده بودند یا در تمام سرزمین «لاپوتا» یک زاویه قائمه وجود نداشت، چون این مردم از زاویه نود درجه یا راست خوششان نمی‌آمد.



یک روز با شنیدن صدای موسیقی عجیبی از خواب بیدار شدم. این صدا همیشه وقتی جزیره در حال حرکت بود شنیده می‌شد. نوایش به گوش‌های من غریب می‌آمد. در این سرزمین هر کسی با ابزار موسیقی‌ای که بیشتر دوست داشت می‌نواخت.



در این لحظات، در عمق یک غار در قلب این جزیره‌ی معلق در هوا، دانشمندان داشتند مسیر ما را تغییر می‌دادند. آنها به سوی شرق یعنی «لاگادو»، پایتخت کل این پادشاهی، حرکت کردند.

سپس با اجازه پادشاه، من برای مشاهده‌ی سایر نقاط سرزمین آنها به زمین بازگشتم. و عازم دیدار از خانه «لرد موندی» شدم. از دیدن منظره فقر و فلاکت در میان راه شگفت‌زده گشتم.

گرچه اشخاص بسیاری را در راه دیدم، از کارهایی که می‌کردند سر درنیاوردم. تا اینکه به املاک لرد موندی رسیدم که جایی زیبا و آباد بود.

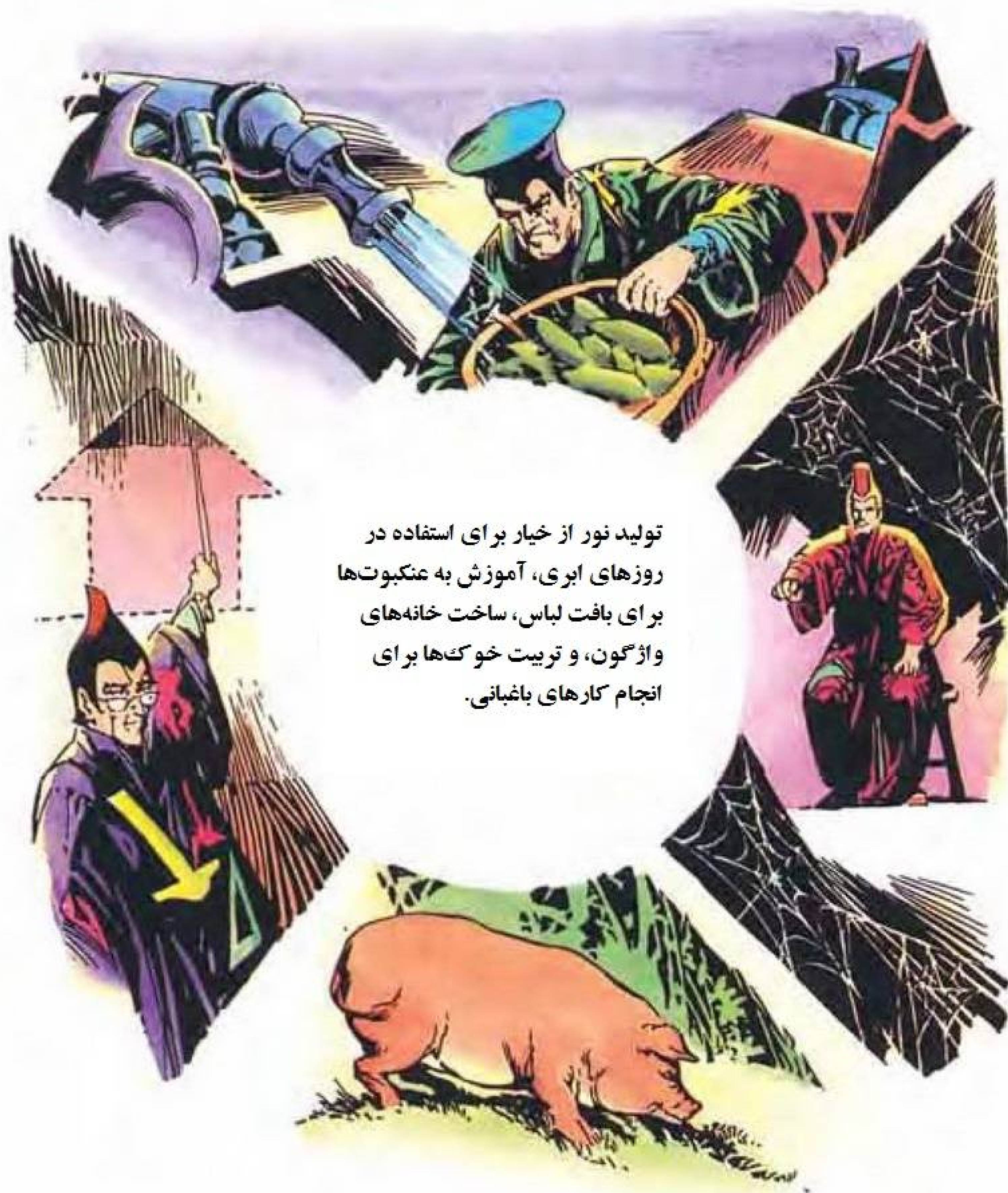


اما او آه حسرتی کشید و گفت که بسیاری از مردم از خواسته‌اند همه چیز را خراب کند و آنجا را تحت نظر «انجمن طراحان» مثل سایر نقاط کشور بسازد. به نظر می‌رسد که حدود چهل سال قبل گروهی از جزیره پرنده از سرزمین لاپوتا بازدید کرده بودند و به هنگام بازگشت، به این نتیجه رسیده بودند که از آنچه این پایین دیده‌اند خوششان نمی‌آید. به این ترتیب این انجمن را تاسیس کرده بودند تا در سراسر لاپوتا طرح‌های آنان ایجاد شود.



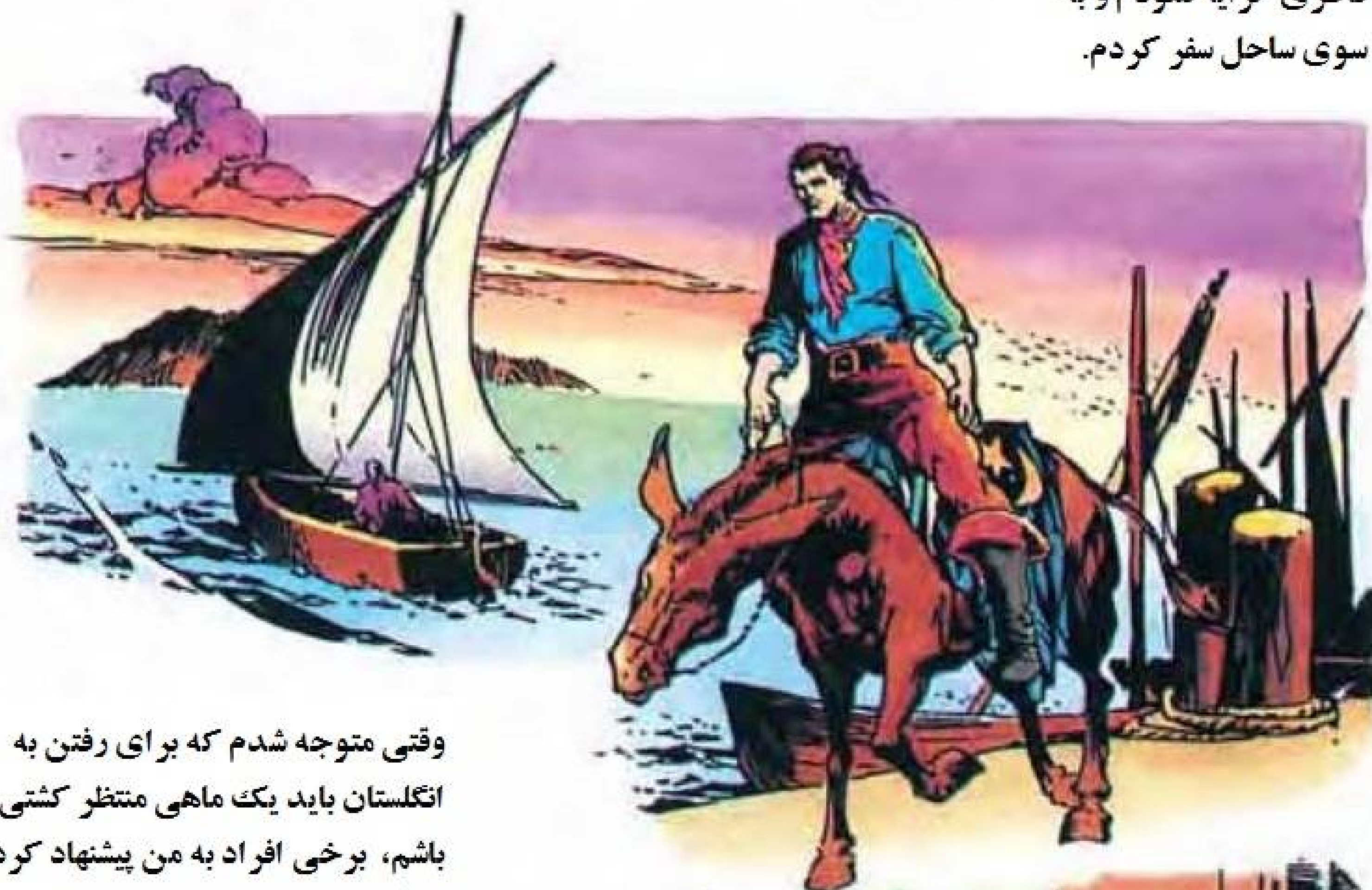
با علاقه زیاد برای دیدار از انجمن طراحان رفتم. این انجمن یک ساختمان نداشت، بلکه یک سری خانه در دو سوی یک خیابان بود.

در آنجا صدها دانشمند را دیدم که طرح‌هایی را ارائه می‌دادند که در تمام آن کشور باید پذیرفته می‌شد، طرح‌هایی مانند:



با اینحال، هیچ یک از این طرح‌ها در عمل موفق نبودند، و در این میان وضعیت آن سرزمین چنان در هم ریخته بود که خانه‌های مردم فرو می‌ریخت، زمین‌های کشاورزی محصولی نمی‌داد، و مردم خوراک و لباس نداشتند. تصمیم گرفتم تلاش کنم تا به انگلستان برگردم.

قاطری کرایه نمودم و به
سوی ساحل سفر کردم.



وقتی متوجه شدم که برای رفتن به
انگلستان باید یک ماهی منتظر کشتی
باشم، برخی افراد به من پیشنهاد کردند
از «گلوب‌دوب‌دریب» دیدن کنم،
جزیره‌ای در آن نزدیکی که جادوگران
در آن ساکن بودند.

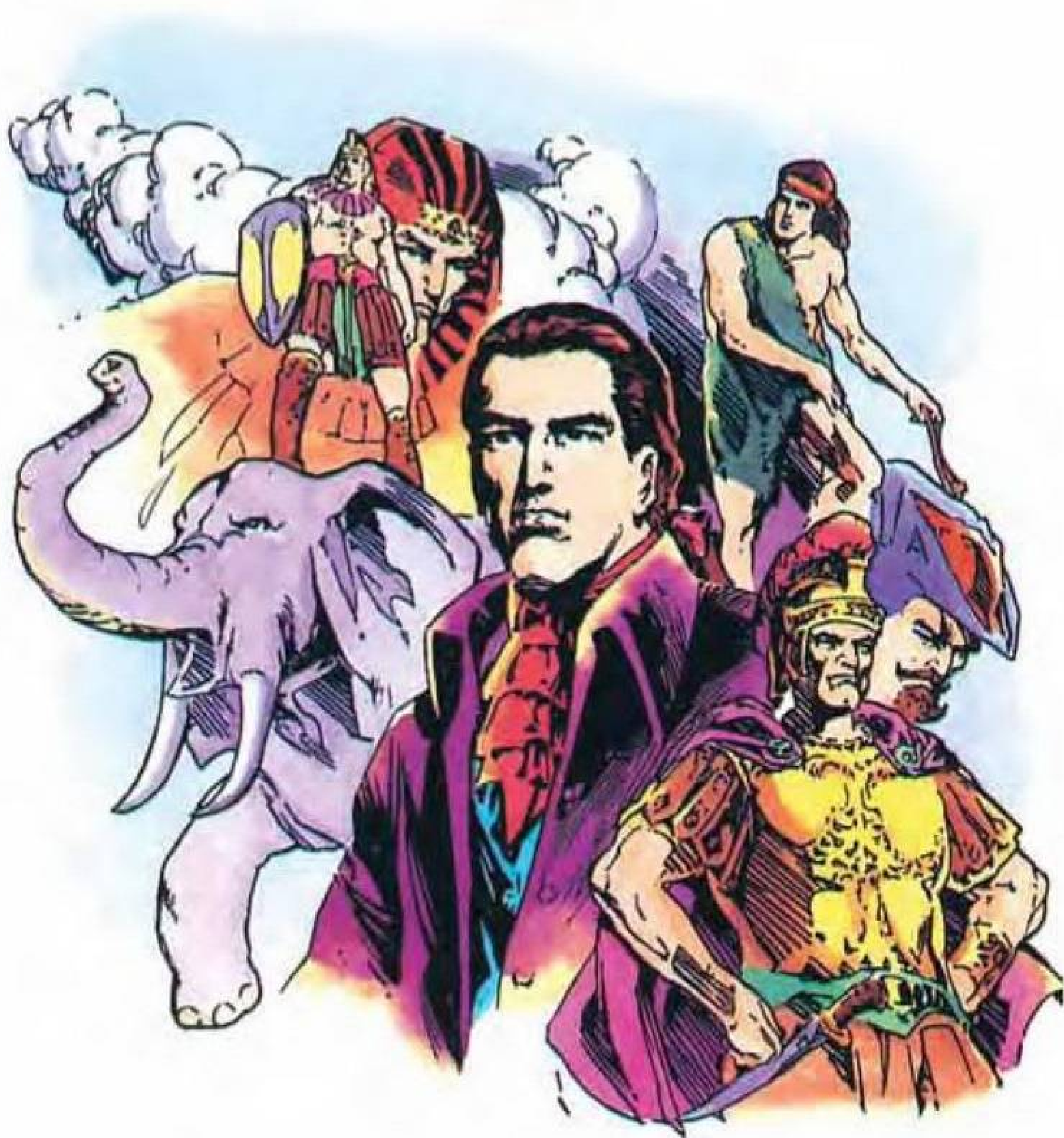




فرماندار این شهر قدرتی داشت که می‌توانست هر
شخص مرده‌ای را صدا بزند تا برای ۲۴ ساعت به او
خدمت کند. به این ترتیب تمام کارهای آنجا به وسیله
ارواح انجام می‌گرفت.

اما بعد به اشاره‌ای این ارواح می‌رفتند و در هوا غیبشان
می‌زد. فرماندار من را به حضور پذیرفت و قول داد که
آنجا در امنیت خواهم بود.

وقتی به آمدن و رفتن ارواح عادت کردم، عالیجناب به من اجازه داد تا هر کسی را که می‌خواهم صدا بزنم، یعنی از میان مردگان از ابتدای عالم تا کنون.



با حضور در آنجا بسیاری چیزها را آموختم. دلیل اصلی بسیاری اتفاقات بزرگ را کشف کردم، اتفاقاتی که سبب شگفتی دنیا شده بود. و نیز فهمیدم که کتاب‌های تاریخ ما اغلب دچار اشتباهند.

آخرین کسی که روحش را فراخواندم، یک کشاورز قدیمی انگلیسی بود. از طریق او متوجه شدم که زندگی در زمان‌های قدیم چقدر ساده‌تر بوده است.



سرانجام زمان رفتن فرا رسید. سر راهم به خانه، از یک جزیره دیگر نیز بازدید کردم، یعنی کشور ژاپن. و سپس بعد از چندین ماه به انگلستان رسیدم.





پنج ماه را با شادمانی در خانه خود گذراندم. اما بعد کار ناخدایی در کشتیِ ماجراجو را پذیرفتم. ماجراجویی و گردش در جهان کاری بود که نمی‌توانستم از آن دست بکشم.

در یک سفر دشوار بسیاری از مردانم را از دست دادم، و مجبور شدم در «باربادوس» افراد جدیدی را به خدمت بگیرم.





این افراد تازه کنترل کشتی را از چنگ من درآوردند...



... به نخستین خشکی‌ای که رسیدیم من را پیاده کردند. و سوگند خوردند که بیش از من آنجا را نمی‌شناسند.



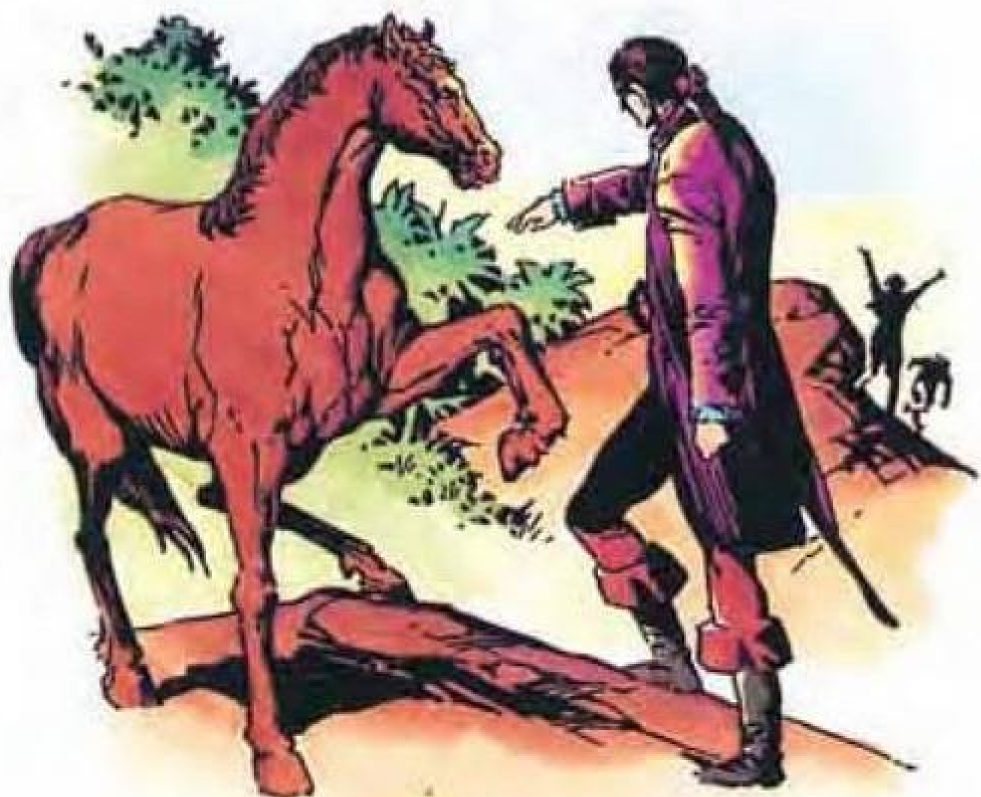
از ساحل دور شدم تا آن منطقه از خشکی را بهتر بشناسم. ردیف‌هایی از درختان، زمین آنجا را به چندین بخش تقسیم کرده بود؛ درختانی که کاشته نشده بود، بلکه طبیعی سبز شده بودند.

ناگهان به موجودی برخوردم که در میان تمام
جانورانی که در سفرهایم دیده بودم از همه
زشت‌تر بود.

آن هیولا به من خیره شد. از دیدنش جا خوردم، اما وقتی جلوتر آمد با
طرف کند شمشیر به او ضربه‌ای زدم. او چنان غرش بلندی کرد که گله‌ای
از آنها از زمین مجاور به سمت ما دویدند.



وقتی خواستم اسب را به جهت تشکر نوازش کنم، او به آرامی اما محکم یکی از پاهای جلویی‌اش را بالا آورد تا مانع من بشود، و سپس شیهه آرامی کشید، به شکلی که فکر کردم دارد با کسی صحبت می‌کند.



بزودی، اسب دیگری به سمت او آمد، و هر دو اطراف من قدم می‌زدند و با هم چیزی می‌گفتند، مثل اینکه دارند در مورد مسئله‌ای بحث می‌کنند. من شگفت‌زده شده بودم، و داشتم فکر می‌کردم که اگر حیوانات این سرزمین چنین هوشمندانه رفتار می‌کنند، پس مردمش باید چقدر باهوش باشند.



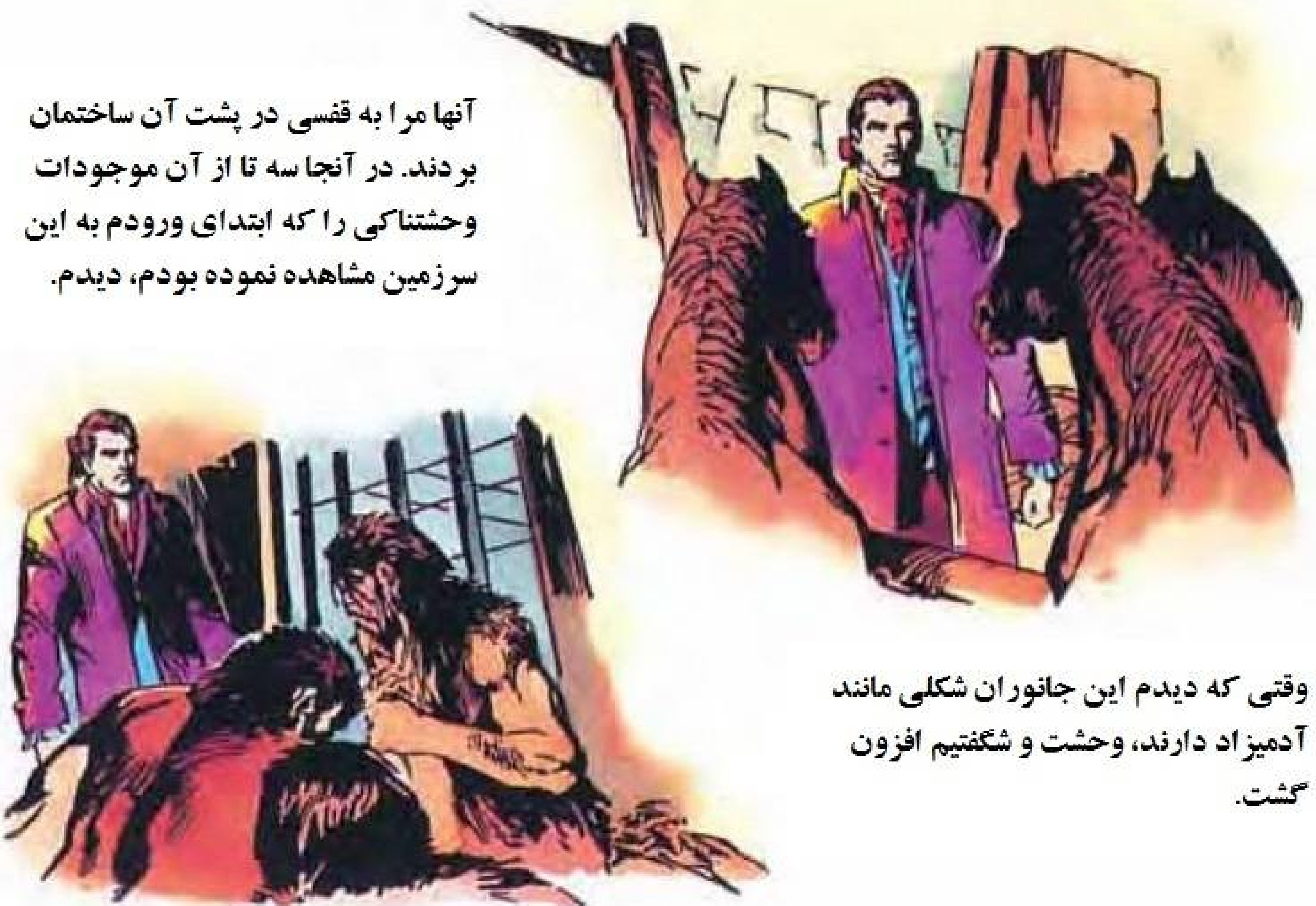
گذاشتم که آن دو اسب آنطور که راحتند با هم صحبت کنند، اما یکی از آن دو به سمتم شیهه‌ای کشید که انگار صدایم می‌کند. به طرفش برگشتم تا ببینم چه می‌خواهد.

بعد از مدتی او مرا به سوی ساختمانی طولانی راهنمایی کرد. در آنجا چندین بار شیهه کشید و اسب‌های دیگر به او پاسخ دادند.



اسبی از آن میان بیرون آمد و به من نگاهی کرد. او کلمه‌ی «یاهو» (Yahoo) را چندین مرتبه در صحبت‌هایش تکرار کرد. وقتی من این کلمه را تکرار کردم، آنها تعجب کردند و ظاهرا برای اینکه به من یاد بدهند، دو بار این کلمله را تکرار کردند.

آنها مرا به قفسی در پشت آن ساختمان بردند. در آنجا سه تا از آن موجودات وحشتناکی را که ابتدای ورودم به این سرزمین مشاهده نموده بودم، دیدم.



وقتی که دیدم این جانوران شکلی مانند آدمیزاد دارند، وحشت و شگفتیم افزون گشت.

به نظرم اسب‌ها از دیدن لباس‌های
من گیج شده بودند، چون خودشان
لباس نداشتند.



نوعی گیاه را به عنوان غذا به من
تعارف کردند. اما من با ادب و متانت
آن را رد کردم.

سپس نوعی گوشت را از قفس آن موجودات انسان‌نما به من
تعارف کردند، که بوی خیلی بدی داشت، به حدی که سرم
را برگرداندم. بعد گوشت را به آن طرف پرت کردم، و
جانوران انسان‌نما به سرعت آن را خوردند.





به سوی یک گاو که در آنجا مشاهده نمودم،
اشاره کردم و گفتم که دوست دارم بروم و شیر
آن را برای خوردن بدوشم.

آنها به نظر متوجه حرفم شدند، چون گذاشتند
وارد طویله آن گاو بشوم و از یکی از خدمتکارانشان
هم خواستند برایم ظرف مناسب بیاورد. گاو ظرف
بزرگی از شیر به من داد، که آن را نوشیدم. با
خوردنش حالم بهتر شد.





لحظاتی بعد یک اسب وارد شد، تا شامش را
در خانه بخورد.



با او به احترام رفتار می‌شد. به نظرم،
او از من و نحوه‌ی رفتارم خوشش آمد.
هنگام شام آنها کلماتی را که برای جو، شیر، آتش، و آب بود به من
آموختند. و به من فهماندند که نگرانند از اینکه غذای جامدی برای
خوردن ندارم.



آنها پیشنهاد کردند جو بخورم که ابتدا نپذیرفتم،
اما بعد تصمیم گرفتم با آن نان درست کنم و همراه
شیر بخورم. این وضعیت نشان می‌داد که انسان می‌تواند در
شرایط ابتدایی نیز خوراکی برای خودش تهیه کند.



تا وقتی که در آن سرزمین بودم، حتی
یک ساعت هم به خاطر کمبودهایی که
برایم موجود بود، بیماری و ناخوشی
نداشتم.

کار اصلیم آموختن زبان آنها بود. آنها با شادمانی زبانشان را به من یاد می‌دادند.



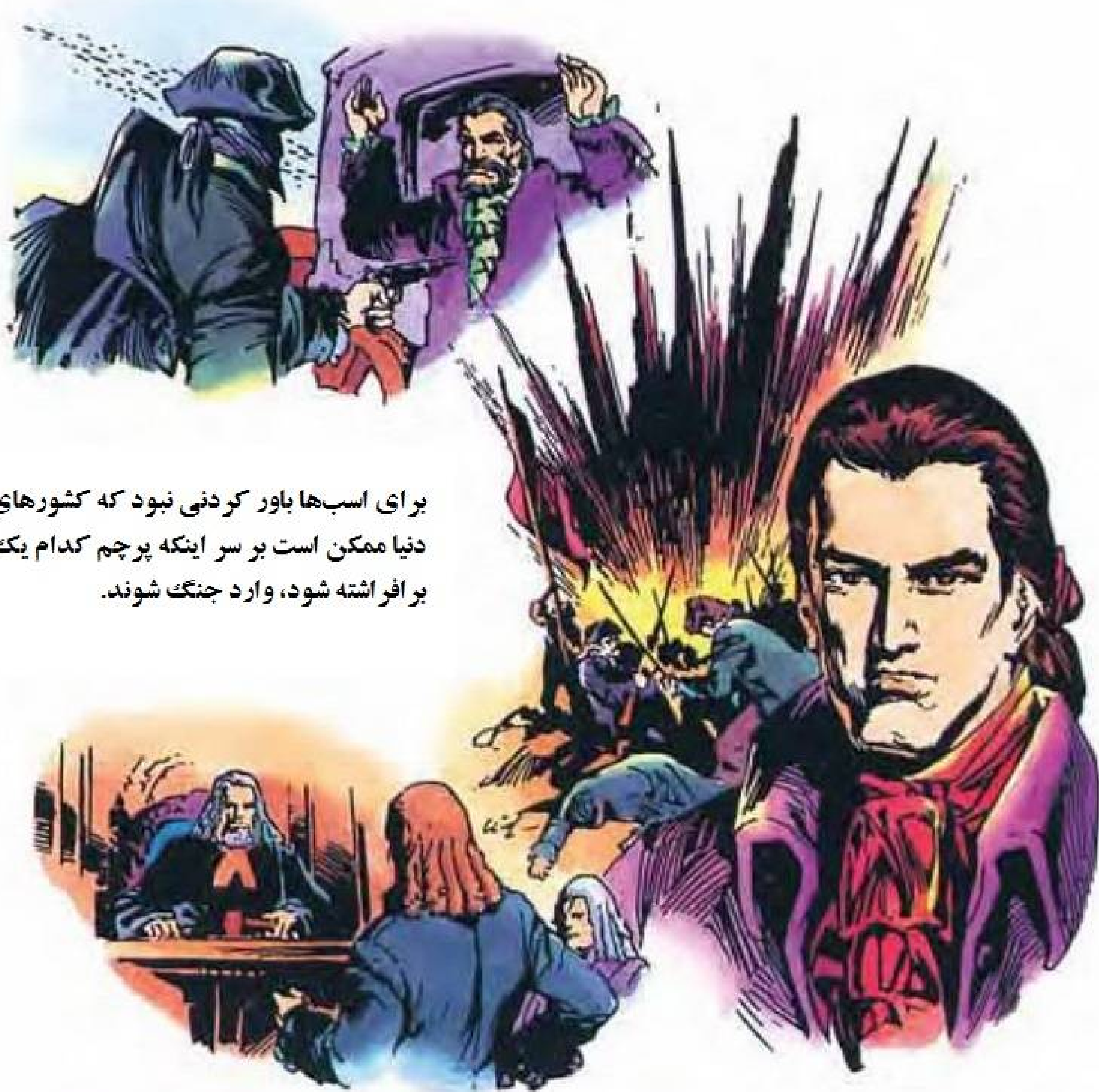


به من اتاقی دادند که از خانه خودشان فاصله داشت، اما از آن جانوران انسان‌نما نیز جدا بود. اسب‌ها این جانوران را «یاهو» صدا می‌زدند.



اسبی که ارباب من شده بود، علاقمند شنیدن داستان زندگیم بود. وقتی پس از ماه‌ها بالاخره توانستم برایش توضیح بدهم که چطور به سرزمین آنها آمده بودم، او گفت که حرف‌هایم نادرست است، زیرا «چیزی می‌گویم که واقعیت ندارد». او نمی‌توانست باور کند که یاهوها بتوانند در کنار هم چنان کارهایی را انجام بدهند، مثل سفر دریایی با کشتی.

در واقع زبان اسب‌ها کلمات معادلی برای «قدرت»، «حکومت»، یا «تنبیه» نداشت. این مسئله که گاهی همسایگان ما انسان‌ها چیزهایی را می‌خواهند که ما در اختیار داریم - یعنی نزاع یا دزدی برای کسب دارایی یکدیگر- در سرزمین آنها غیر ممکن بود.

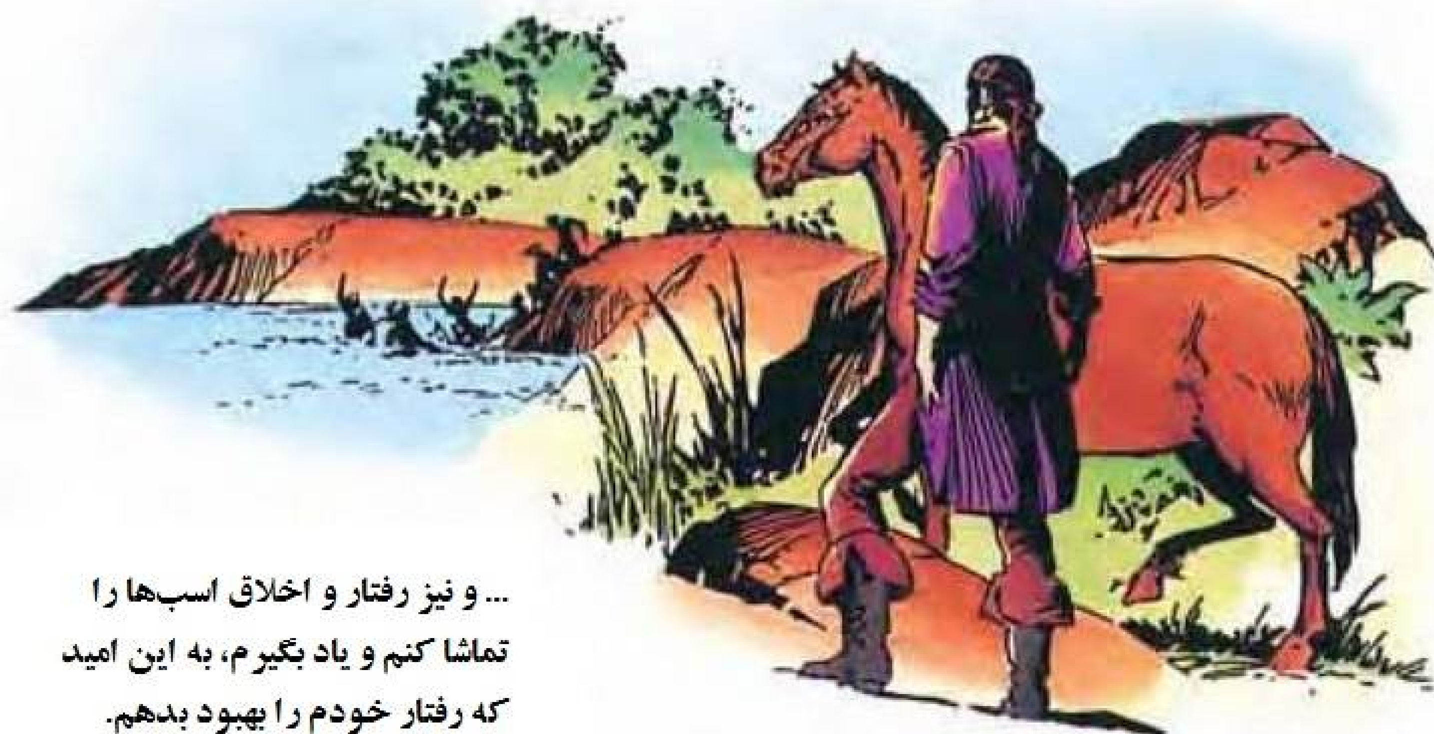


برای اسب‌ها باور کردنی نبود که کشورهای دنیا ممکن است بر سر اینکه پرچم کدام یک برافراشته شود، وارد جنگ شوند.

و این مطلب که به کسی پولی پرداخته شود تا در دادگاه شهادت دروغ بدهد، برای آنها بدتر از حماقت می‌نمود. چون به باور آنها اگر سخن گفتن برای ایجاد فهم مشترک میان افراد است، گفتن «چیزی که واقعیت ندارد»، یا همان دروغ، زبان را بی‌استفاده می‌کند.

و سرانجام، گفتن اینکه در اروپا اسب‌ها چه نقشی برای انسان‌ها دارند سبب شوک اربابم شد.

خواننده ممکن است تعجب کند که چرا من از زندگی انسان‌ها برای اسب‌ها صحبت کردم. تنها می‌توانم بگویم که خوبی میزبانانم باعث شد که کارهای انسان‌ها را زیر نور تازه‌ای مورد نظر قرار بدهم. در واقع، پس از حدود یک سال تصمیم گرفتم که دیگر هرگز به نزد نوع بشر برنگردم، و آنجا بمانم و رفتار یاهوها را تماشا کنم، به این امید که با فهم آن بیشتر متوجه درک ذات بشر بشوم...



... و نیز رفتار و اخلاق اسب‌ها را تماشا کنم و یاد بگیرم، به این امید که رفتار خودم را بهبود بدهم.

یاهوها بیگناه‌ترین حیوانات به نظر می‌رسیدند، اما عشق عجیبی به سنگ‌هایی درخشان داشتند که در زمین‌های سرزمینشان یافت می‌شد.







برای یافتن این سنگ‌ها زمین را با دستانشان روزها می‌کندند... و وقتی می‌یافتند، آنها را می‌بردند تا مخفی کنند...

... همیشه مراقب بودند که دیگران متوجه مکان گنجشان نشوند.



گاهی اوقات یک یاهو، هرچند جوان و سرحال، ممکن بود به گوشه‌ای برود و ناله و زاری کند، و همراهی دیگران را نیز نپذیرد.



تنها راه برای پایان دادن به این حالت، این بود که او را مجبور به کار سخت کنند. این باعث می‌شد دوباره به حالت عادی خودش برگردد.

در زبان اسب‌های هوشمند واژه‌ی «هوی‌هن‌هنمز» به معنی «اسب» است، و در واقع معنی «شخص کامل» را می‌دهد.



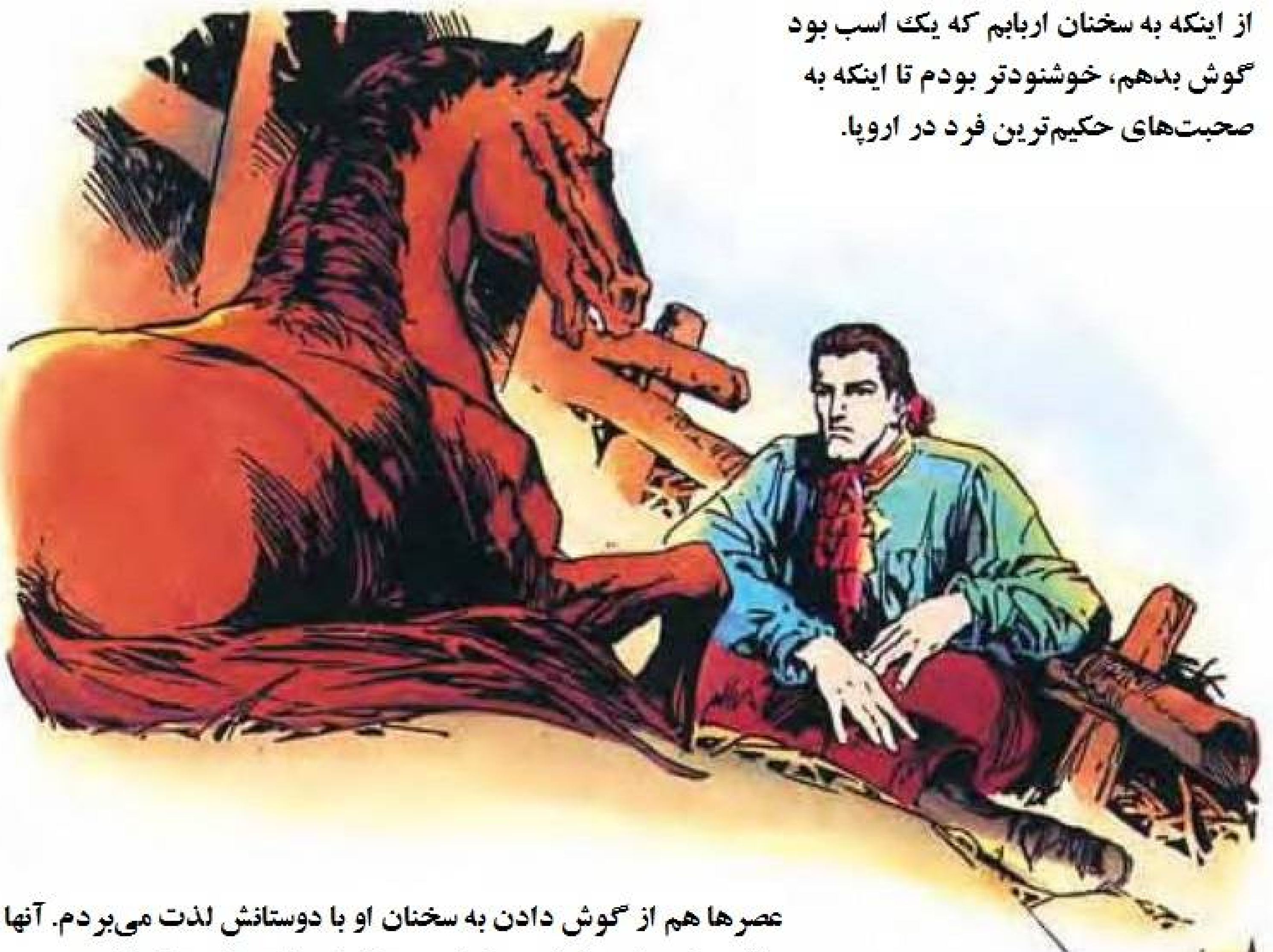
دوستی و مهربانی همواره در میان آنها دیده می‌شد. آنها با یک غریبه، حتی از دورترین نقاط، چنان رفتار می‌کردند که با همسایه نزدیک خودشان، به طوریکه فرد هر جا می‌رفت احساس می‌کرد در خانه خودش است.

و من دیدم که اربابم به فرزندان همسایه‌اش همان محبتی را نشان می‌داد که به فرزندان خودش.



به این ترتیب من وارد زندگی‌ای شاد شدم، که دیگر در آن پزشکی برای بیمار کردن جسمم نبود، حقوقدانی برای خراب کردن دارایی‌هایم وجود نداشت، و هیچ کس مسئول نظارت بر اعمال و سخنانم نبود.

از اینکه به سخنان اربابم که یک اسب بود گوش بدهم، خوشنودتر بودم تا اینکه به صحبت‌های حکیم‌ترین فرد در اروپا.

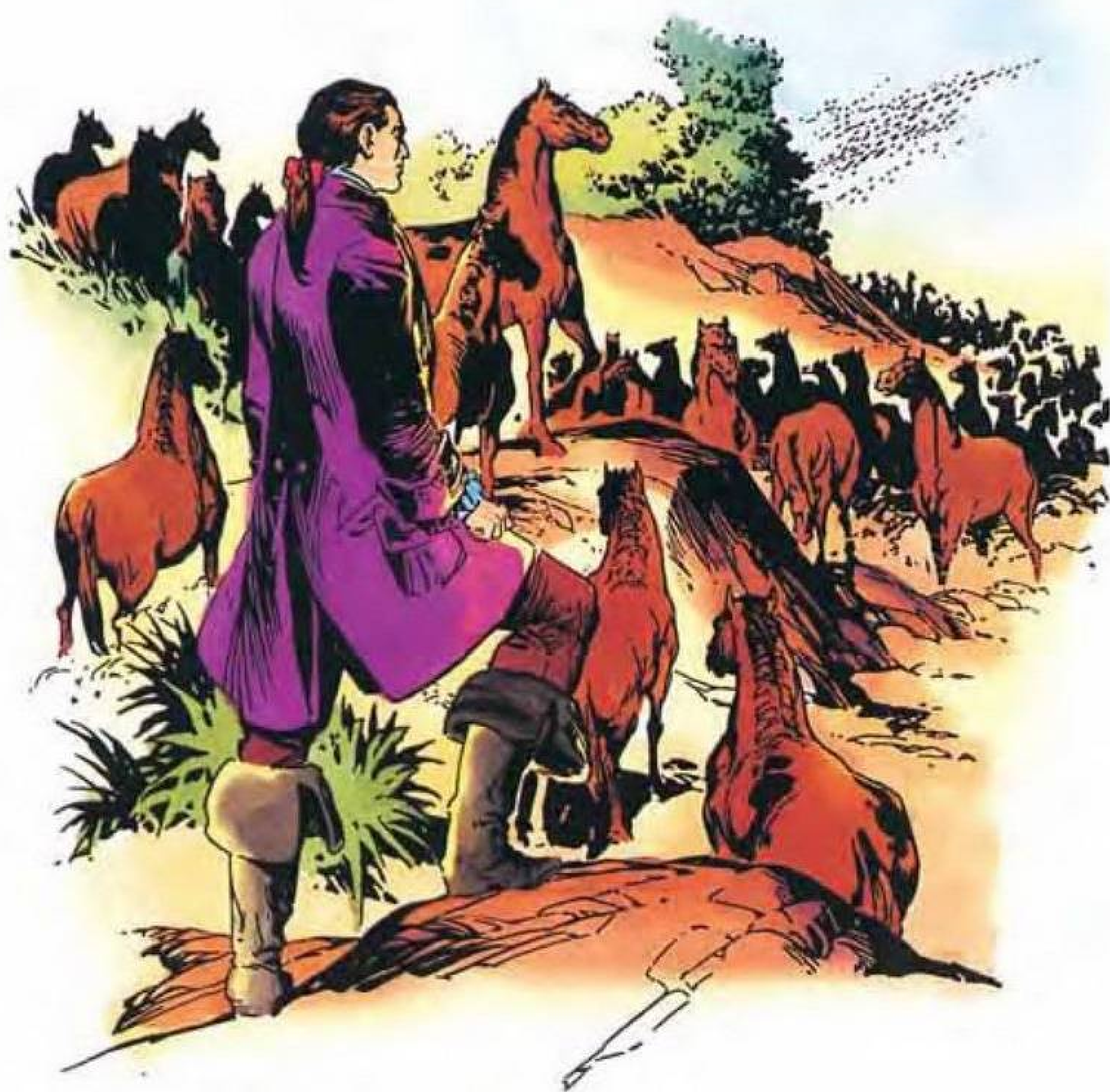


عصرها هم از گوش دادن به سخنان او با دوستانش لذت می‌بردم. آنها باور داشتند که وقتی افراد در کنار همدیگرند، یک سکوت کوتاه سبب بهتر شدن مکالمه‌شان می‌شود، و من دریافتم که این موضوع حقیقت دارد.



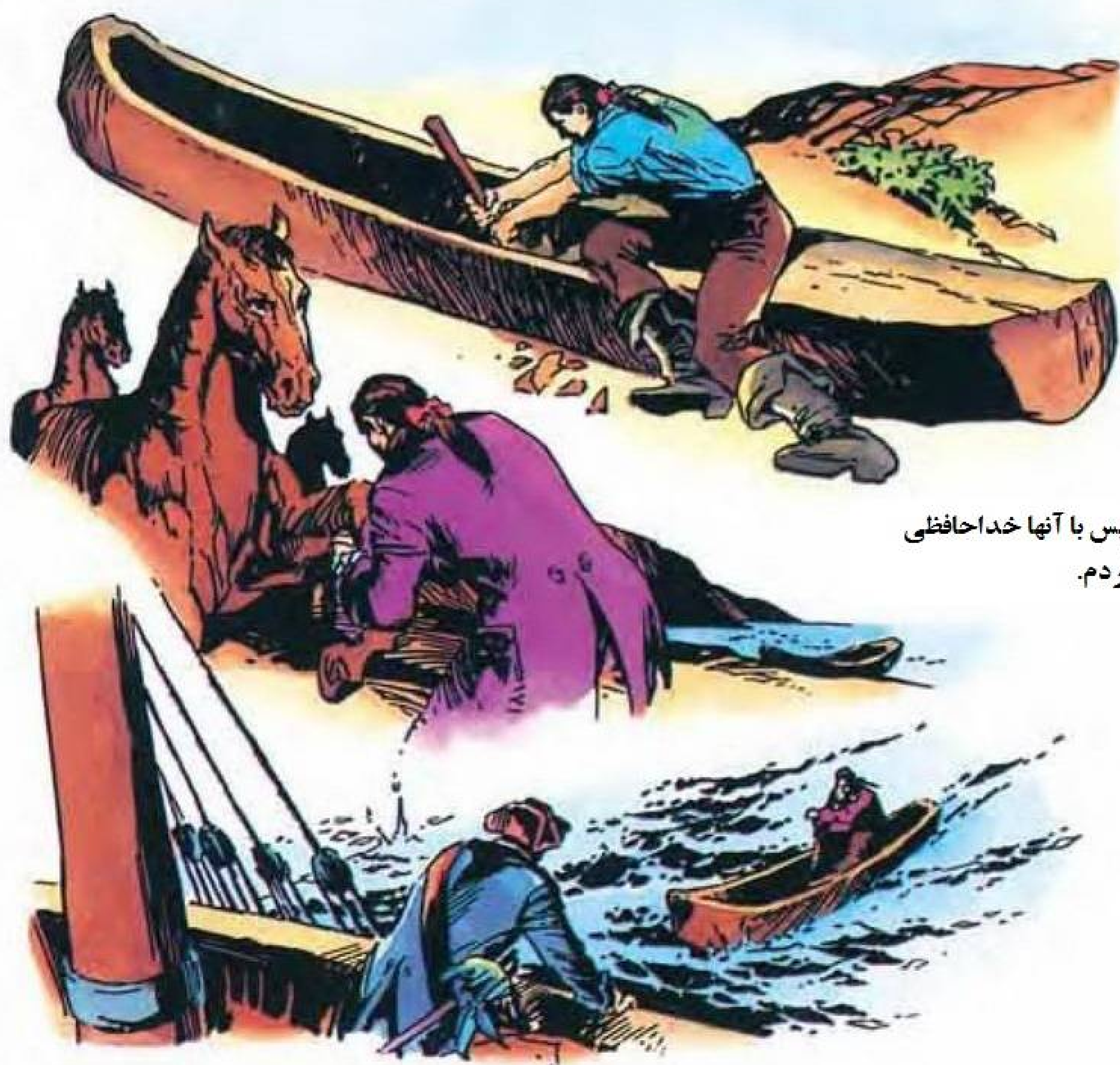
در ابتدا متوجه شگفتی طبیعی‌ای که یاهوها و دیگر حیوانات از دیدن این اسب‌های هوشمند داشتند نبودم، اما خیلی زود من هم شیفته این اسب‌ها شدم. احساس عشق و شکرگزاری‌ای در من پدید آمد که این اسب‌ها از بین تمام گونه بشر با من آشنا شده‌اند.

اتفاقات کمی در میان مردم این سرزمین یعنی اسب‌ها رخ می‌داد. آنها به شکلی عالی متحد بودند، و عقل و عشق بر آنها حکومت می‌کرد. اما هر چهار سال یکبار در روز نخست بهار تمام اسب‌های این سرزمین برای یک ملاقات سراسری گرد هم جمع می‌شدند.



در این ملاقات آنها وضعیت تمام نواحی سرزمینشان را مورد بحث قرار می‌دادند. اگر کسی به چیزی نیاز داشت، دیگرانی که اضافه داشتند نیازش را تامین می‌کردند.

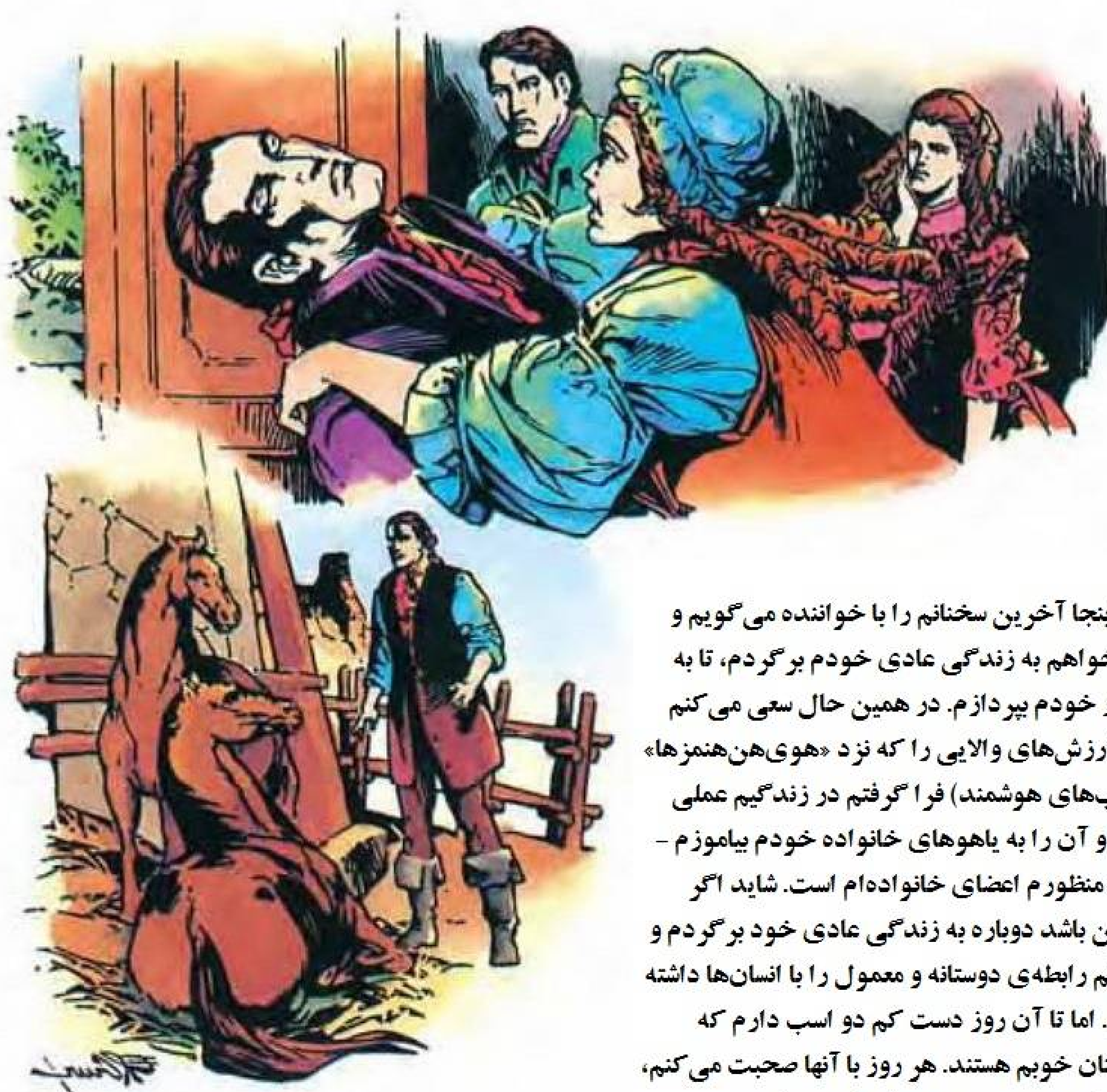
یک روز صبح اربابم به من گفت که بعضی از اسب‌ها معتقدند حضور و زندگی من در خانه او غیر طبیعی است. به او گفته بودند که من باید به جایی که به آن تعلق دارم برگردم. با قلبی شکسته برای ترک آنجا حاضر شدم.



سپس با آنها خداحافظی کردم.

یک کشتی که از آن اطراف می‌گذشت، با دیدن من برای نجاتم آمد. از آنها خواهش کردم مرا تنها بگذارند و بروند. می‌خواستم مانند یک یاهو که به گوشه‌ای پناه می‌برد، بروم و در تنهایی عمر خود را با ناشادی بگذرانم.

اما ناخدای کشتی اصرار کرد که باید به سوی خانواده و کشورم برگردم. وقتی سرانجام به خانه‌ام برگشتم، همسرم مرا در آغوش گرفت و بوسید. من از حال رفتم، چون در سرزمین اسب‌ها عادت نداشتم هیچ یاهویی مرا لمس کند.



در اینجا آخرین سخنانم را با خواننده می‌گویم و می‌خواهم به زندگی عادی خودم برگردم، تا به افکار خودم بپردازم. در همین حال سعی می‌کنم آن ارزش‌های والایی را که نزد «هوی‌هن‌هنمزها» (اسب‌های هوشمند) فرا گرفتم در زندگیم عملی کنم و آن را به یاهوهای خانواده خودم بیاموزم - البته منظورم اعضای خانواده‌ام است. شاید اگر ممکن باشد دوباره به زندگی عادی خود برگردم و بتوانم رابطه‌ی دوستانه و معمول را با انسان‌ها داشته باشم. اما تا آن روز دست کم دو اسب دارم که دوستان خوبم هستند. هر روز با آنها صحبت می‌کنم، و آنها به خوبی متوجه حرف‌هایم می‌شوند.

پایان.

ناخدا گالیور

سفرهای گالیور

در این داستان هجو و همراه با شوخی، که به نوعی سیاستمداران انگلستان در اوایل ۱۷۰۰ م. را دست می‌اندازد، خواننده به دنیاهای تخیلی بسیاری سفر می‌کند.

با گالیور در سفرهایش همراه شوید. او به سرزمین «لی‌لی‌پوت» می‌رود که مردمی ریز با قامتی در حدود ۱۵ سانتی‌متر دارد. سپس به کشور مردم غول‌پیکر به نام «براب‌دینگ‌نَگ» می‌رود. و بعد به سرزمین «هوی‌هن‌هنمز»ها که اسب‌هایی هوشمند و فهیم هستند، و موجوداتی وحشی شبیه انسان را رام می‌کنند، که «یاهو» (Yahoo) نام دارند!